

بصنایع مکین و مکان و فصل خلا و زمان
بعون این مکین و مکان و فصل خلا و زمان

استادیت این مکین و مکان و فصل خلا و زمان
مرد و بر این مکین و مکان و فصل خلا و زمان



بصنایع مکین و مکان و فصل خلا و زمان
بعون این مکین و مکان و فصل خلا و زمان



استادیت این مکین و مکان و فصل خلا و زمان
مرد و بر این مکین و مکان و فصل خلا و زمان

بصنایع مکین و مکان و فصل خلا و زمان
بعون این مکین و مکان و فصل خلا و زمان

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں مثلاً عقیدہ کوثر بہت مطول سی
موجود ہے اور درخواست کر کے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال
ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب شنویات قصص نظم و شرفارسی و کلیات و واد
فارسی کی کچھ کتابیں ذیل میں درج کر رہے ہیں

شنویات قصص نظم و شرفارسی

شنوی مخزن اسرار - تصنیف مولانا نظامی -	واغظ مشہور کتاب ہے -
شنوی تحفۃ العارفین - محشی تصنیف حکیم خاتالی -	معدن الجواہر - تصنیف بلا طرز یہ کتاب اندرز و تہذیب الاخلاق باریا و حکایات تشبیہیہ اور الوجود -
شنوی تحفۃ الاحرار - تصنیف ملا جامی رحمہ اللہ -	ظفر نامہ مولانا اتقی - پیور کے فتوے کا حال بطور سکند ز نامہ ہے -
ایضاً - بشرح بالا -	مفرح القلوب - عرف گید ز نامہ کہ تیک و منک کا قصہ ہے -
شنوی یوسف زینجا جامی - محشی مرثیہ چچا پی گئی -	شنوی سنہاستان - بہ تیج بوستا -
ایضاً - شنوی یوسف زینجا جامی -	سنہی تصنیف محشی ہر گویاں قصہ -
سنہ مصرع متن حاشیہ میں محشی ہے -	نلدین فارسی - تصنیف فیاضی ثناء -
یوسف زینجا ناظم ہروی - بچواب	بین ہمایہ زینجا جامی ہے -
یوسف زینجا سے جامی -	لیلی مجنون ملا اتقی - مشہور قصہ -
زینجا فردوسی - کلاں تصنیف فردوسی -	بلاغت بین بمیشل ہے -
لیوسی -	لیلی مجنون خسرو - امیر خسرو کی پڑ ہے یہ ایک کتاب ہے -
یوسف زینجا فردوسی - منظوم چو قصہ مکر طبع ہوئی -	شنوی ہشت بہشت امیر خسرو نادہ -
نگار دانش - عبار دانش کا انتخاب	از تصنیفات حضرت امیر خسرو مشہور ہے -
انوار سیلی - محشی تصنیف ملا حسین	لیلی مجنون نظامی - تصنیف مولانا نظامی

بمعون شاه مکین و مکار و فضل حلا و زبان

ملا و در بار پادشاهین و شایسته کلام شیرین و سخن گلشن و جواهر و گنجینه



شاه
شیرین و مکار و زبان



از پروردگار پادشاه و آصفیه و بخت و نصیب و عظم پادشاه و غازی و گنجینه

در طبع و خوشی و نغمه و شیرین و مقبول و احسان

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE467

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ز غیمم چشم دل بر عیب بکشاے
 بر حمت کن ز غیب از عیب پاکم
 ز شادی جهان غنا کیم ده
 دے غمگین ده منت بجان نہ
 درو گنجایش غم کوہ تاکوہ
 زہر نشے صد جا بیشتر ریش
 بر ہم دشمن و با بیشتر دوست
 کہ بت را قبلہ اند عشق را دین
 ز بانی ده کلید گنج تحقیق

خداوند اسے از غیب بکشاے
 بہر عیبی کہ باشد عیب نامکم
 ز عیب خود پسندی پاکیم ده
 ز بید روی بجان دل را امان ده
 دل غمگین ز شادی شاد ز اندوہ
 دے از خار خار عشق زہر نش
 پراز خونایہ عشقش رگ و پوست
 دلم را دیدہ ده عاقبت بین
 بدل نہر یاغش از نقد تو فیق

شیرین خسرو آصفی

۳۸

<p>می گری کر است کن بسیار ز خاک پای عشقم آبر و بخش مگر زین گل پدید آید سر نو که عالم پر کند ز او ازه عشق خداوند که اکنون چند گاه است در مہلی سکہ و نئے خطبہ منبر</p>	<p>با تش آب و ده تیغ زبان را زبانی در حد این گفت و گو بخش گلستان کس را بلبل نو سراید و استان تازه عشق کہ اقلیم چمن بی باد شاہست اگر نوست ز نو وقت ست جعفر</p>
---	--

در بیان

در بیان نظم کتاب پید

<p>پای دل در گنج بکشای ترا بر گنج باد آورد دست یکنہی چون فرو شد ناگفت پای بخان در خاک بر آن گنج مقصود شود آن گنج را نام از جهان کم قلم را از استین زیر آفتاب در</p>	<p>رہے گنج بہمن نئے بچ بہم مرا چنیدین گدا بر در شست در خود بر رخ آفاق بکشای کہ و محتاج را نبود جوی سود کہ بر حاجت فراید جسرتے ہم کہ عالم را کئے دایان دلچ</p>
--	--

افتتاح نامہ بنام آن مکانہ کہ طاعت و بر جمیع افراد انسان فرصت

<p>بنام آنکہ شمع عشق افزوست رخ خورشید عشق آراست برقص برنگ گل چو بوی عشق آمیخت</p>	<p>وز و پروانہ دل را جگر سوخت ز شوق آورد جان ذرہ در برقص دل بلبل نفس در شاخش آویخت</p>
---	--

خدا ای ملک جانها داده اوست
 مرثب ساز این ترکیب و کوش
 تعالی اندر ہے معبود مطلق
 کریم بر دور و لسان شسته
 ز فیضش کیمیا مہر ز پاش
 درون دل چراغ و انشال فرور
 آب نماز آئین گل حسن
 بفرق عقل تاج سروری نہ
 ز تاب نور دل رونق دہ چہر
 بباد افراہ نخل آموز انصاف
 بنامش سر بلندی نامہ سارا
 ز نامش نام شدہ شیرین زبانم
 بجا جہند حشرش دل رحیم است
 بود سائل طلب طبع لیسان
 چنین کس لطف دامن گستراند
 کند چون عفو را تہر شرا طاعت
 براہ او ز پائش نبد اسید

باین رفعت سپہر افتادہ اوست
 ز جمع خاک باد و آب و آتش
 کہ در بہر بخش دانند بر حق
 درستی بخش و لہا ہے شکستہ
 سخا آموزینان گہر باش
 باندیشہ رہ نادیدہ آموز
 موکل ساز خواہش بر دل حسن
 خرد را برتری دہ از کہ دہ
 میان جان و تن طرح افکن مہر
 خطا بخشندہ و پاداش نرا
 بحر فتنہ شفقنازی خامہ سارا
 زبان باشد گرامی تر ز جانم
 سوال آنجا چہ حاجت چون کر
 سوال برام باشد ہر کمان
 از دود و زخ مگر نویسد ماند
 ز بیکاری حیل ماند شفاعت
 بسر بود درین دہ گوی بخوشید

فلک بر گشتن اندر آتش نداند	اگر چه تا ابد شرمنده ماند
----------------------------	---------------------------

مناجات بچو تعالی

<p>خدا یار در رهت بودیم خاکه در ان خاک از سعادت کیم گشتی لایک را عنایت کردی تسلیم بهان خاکیم ماستی هوساگر اگر چه خویش را کردیم خود خوار در ان ساعت که کار آید چاره جگر را آب و دل را خون نموده ایمان بلند آوازه گردان چو افتد کار بار و ز قیامت در افتد چون بدر پائے گرم چو ش در صحت خواهی از دل های خوش که بایاد گشته لذت نماند فزون از دوزخست آتش مساک ترا و قتی گرم شمره دارد ابود</p>	<p>چو جان ز آلائش هر جسم پاکه تن گل را آب جان سدر فستی که شتی خاک را کردی قطعه که دست عزت برداشت از خاک تو قدر عزت مهسان نگه دار نفس را شمار آید با حسنه دست از زندگی افزون نموده به شوق ایمان مجانم تازه گردان بر انداز از میان نام نهادت گنه یکبار ه کن بر ما منه اموش قلم بر نام جرم عفو در کش بهشت آمنت کین خجالت نماند که جرم ما بر دست مایاری که فی خواهنده فی خواستنجاب بود</p>
--	---

در بستی برویے ماکشادی چو کردی از کرم موجود مارا کنون این جان بهمانجا نیست باین دراز دو عالم روی کرده است فضولی گر چه همان را کند خوار باید کر مایے کر بیان	بجان بختی صلائے عام وادی نشانیدی بخوان جو دارا چه همان خوانمش پر دانه است چو همانان بغیرت خوی کرده است کریه غرت همان نگسار عجب نبود فضولیهای همان
---	--

خطاب نفس ذات لال بر وجود واجب الوجود

بیای فرده خورشید در دل ز گوناگون نمجھائی سپهری ز رنگ آمیزی پاقوت در کان ز آب ابر زادن آتش برق ز آب و رنگ داد و شک در تاب ز لاله گردن کنسار گل رنگ ز دانش از تو کس را برتری نیست بجینش چرخ را آرام داد هیوے را بصورت عقد بستن	چو دل کوران شسوز نهار غافل وزین تاثیر و تابشهای مری ز گل سبز زدن گلهای لوان ز نیسان بگرشتن در گھر غرق ز رستن سنگ آتش نکل آب ز برون آوردن صدر رنگ از سنگ ز نگویند که کارے صرصری نیست ز بنای خاک بر مرگز نهادن ز دست ناه را بر شب شکستن
--	---

بماہ از عاریت این خرقة دادن
 دزد و آفاق را گل چهر کردن
 طلسم این چنین ترتیب و این
 که از صنعت لصلع پی برد کس
 وجودش را وجود مادیست
 خرد را ماسوئے ممنون و منت
 که از ان بیشک تسلسل لازم آید
 میان حق و باطل کرده تفریق
 که گردد ممکنات از وسع پدیدار
 شر او را بر پستش بجهنم است
 قدم دانسته در راه مشیار
 برو شاید بر آری سبز کوشش
 نه نادان از خود و اناتری جو
 نمیداندر سه دل از مود است
 اگر افتی بچرخ بر سن گشته نه
 و شبیه هر آخر زمان زن

بفرق خور نور انفس نه دادن
 سه نور اگدائی مهر کردن
 بهم اصدا و ترکیب دادن
 جبارا علتی غائی همین بس
 در آتش چای قافیل
 وجودش واجب از شایستگی
 چون ممکن موجب ممکن نشاید
 تسلسل باطل بر مان تطبیق
 وجود و اجبی بس گشت ناچار
 پدید آورنده خبر خویش را دست
 چو در صعبت در وی چاه بسیار
 خبر پیمان بعزم حبت و جوشش
 اگر خواهی سلامت رهبری جو
 خرد و عزم کمر بن همراه بود است
 پی اینجا بر پله مردان ره نه
 هر بر بند و ان در میان زن

پور نعت حضرت رسالت پناه گوید

<p> ابو القاسم قسیم نار و جنت مخبر خاکپایش عرش راتاج صفت پیشین از و بس انبیا را نبوت را از و جاوید فی از ان سر و شن سایه بود آزد نگشتش قرون شد ماه قد کلید هر دری چون دشت و روست در آید تا از ان در نیکی بخت نمیده دیده دل بسته هرگز آب ساد آتش زو با عجاز گشتش بر لعل گاه بر شکم سنگ حجاب از شرم دستش آب گشته به چون چشمه دستش روان بمعجز چون بدیع کاشاده شده از ان عجز دستش سنگ یا شده خدش معجز نمائی تقی بسته ز نورش ابر بر فرق </p>	<p> شفیع مجسمان نے فرد منت ز قصر قدر او یکپایه سراج بس و بشی بر و تنها خد را درین همان سراخرویی طفیل که جای سایه خود در پایش افتاد درستی از شکست و اوست و پر بفتح الباب گردون همی بست دری بکشاو بر گردون دوخته گس بر شاکش بنشته هرگز بر آتش آب زد در خاک شیرانه نگشته حلم او از سنگ کم سنگ جھانے کشنه زو سیرا بنشته ستون خشک از نعتش زبان شجره او با حجب را فطی واده کفش خجلت ده موتی و عیله کلاغ از خدش کسب همائی مکرده مایه اش را کس نخود فرق </p>
---	--

در دهر در زده با خورشید توام	همیش گفت موسوی هم عیسوی دم
چو خورشیدم پرده و هم پرده بود	بمجم شمع و بر نامحرمان دود
بیا لم ستر نور طوار از و فاش	گر زبان خور ز نورش همچو فاش
ببیند چون زخوی روز و شب بود	شدی گرتار او را نور خور بود
لطاعت ترک خورد و خواب گشت	محمد آفتاب شب تخت
ز حرمت گشته بیت الله بانی	از دود دولت سرای الهانی
روان شدت شود در عرش مان	برون آمد لطاعت که بفرمان
بر تاش جذب عشق خدا بی	چو برق از طمشت رود در حالی
ریاضت در ریاضت داده خوا	همایون پے ہمارے عرش سید
بر فتن عمارا خوش عنان تر	بدیدن دلبر اما مہربان تر
بفرمان عنان گردن نہادہ	ز اسب سرکشی طبعش پیادہ
محمد و جد ہمارا ہیش کے دشت	سر صدرہ بگام زیر نیے دشت
خدا ہمارا مٹی او کردہ و بس	ہمہ ماندہ ز ہمارا ہیش واپس
دلش از تنگی مید ان گرفته	بہر ش از جا کے جولان گرفته
بیک گنبد ز گنبد بد رفت	بمقصد پیش ز آہوی فطرت
بدوشش غاشیہ برکت خلیت	ہمای سدرہ پرور گرم حیت
بر اقصی الغایت مقصود ہر	نمودہ وقف رہ جاد و تبہ

<p>بجای شده که جارا جان باشد بے غشائے قامت قاب قوسین شنید و دید ازین افزون که د ترا گوش این سخن از دل شنید فزون از جانش حاجت رفند بمقصد زود تر از آن هم محمد سراپه خلد را چون یقین کردند دو عالم را اگر معسار ابداع علی در جنت باران محمد ولم را چون محبت در شمار است بدل از بس محبت کین بگنج علی گویان چو برخیزم ز مرقد</p>	<p>سخن را پیش ازین یاد انباشد نگنجد در شکاف کاف کونین کجا و چون بکیند چون که داند که گردل دیده باشد دیده دیدار سبکساری گرانباری عطا شد که گویی رفت و آمد روفت آمد بیاران محمد وقف کردند بنا کرد از پی این چار مصرع رباعی را حصار مصرع آمد همچنان را نگین کس حکایت مراباری بدل جز این بگنج بمن نازان شود جان محمد</p>
---	---

حقیقت شب معراج حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

<p>بغرلت دوشم زسم نو نهادم نحمدت قدسیان را بار دادم ز آب خضر اثر دادم بسیار</p>	<p>که یکدرستم و صد در کشادم بزبان را رخصت گفتار دادم دل و جان تازه شد رو بخار دادم</p>
---	--

کند که وقت کار نیست
 و من خشمم که چون شربت لب نوش
 به تنها خور و نعم در این سوس
 حیات جاودان بخشد اگر می
 چون بر آب حیوان دست دادم
 بدست من بود چشم حریفان
 دو کس را در بیابان خطرناک
 چو دست سحر کوه شد زخاره
 میخ بجز و سلاح بیابان
 شتابان شد بکم آسمان
 لبالب کوزه صافی زهر در و
 سوی آن بار دیگر رو داشت
 ببالین گاه شان خضر الیاده
 بمرگ از زندگی صد بازخوشت
 سرم پامال آن ساتی که باده
 بر روشن چشمه پی برده ام بپای
 درون ملک طلعت آب حیوان

صلائے علم و آب زندگانیست
 کنم لب تشنه یار انرا فراموش
 ز خود دادم و رفیع اما ز کس نه
 به تنهایی چه لذت باشد از دس
 چرا خاطر به منم بالست دادم
 ننوشتم تا نوشانم بالستان
 زبے آبے فتاد اندر جگر چاک
 نفسها اوشتاد اندر شمار
 امانت دار گنج آب حیوان
 که آب افشردن کنش از ننگ
 بنزدیک لب هر یک که آورد
 چنین تا زندگی شان شد نجات
 بجد عمری انصاف داد و
 نخل از گرد دریا چون سکندر
 و دهنندان و پستانی کشاده
 که باشد چشمه خور قطره دس
 اگر زین پیش بود از خلق پنهان

<p>که هر روز شکرم هم آفتابم کریم فرو گاهے نلسان را عجب نبود جو انمردم جو انمرد جو انمردی بیا موزم جبارا که هم در یادلم هم باد و ستم باین بهت گردانی بلج خوشتم</p>	<p>ز رنگ و طشتش کے در حاسم منم فرما زوادر یا دکان را زور یا گبر کرد بهتسم گرد بدر یا یریم آتس خاک کا نرا ز آتش زان بخا کستر شستم بیک آتش نند صد گنج بشتم</p>
--	---

اداد بهت از جناب حدیت بر او نظم گرا

<p>که در هر گاشتن آوست چاه خدا داد اند که چون باشد سرخجام خطر تر شدگان را پیش باشد نه پندارم که از جنس بشر بود خرد بر خط انصافش فلم زد سلامت روند انم چاکس نگاندم خویش را و آست در چاه بگو شتم تا بزا تم یا بسیرم سخن در عهد گفتنم چون سپهرم</p>	<p>کشانم می برد بهت براسه درین ره سخت ترسان می نم گام ره به تار یک چون و پیش باشد نخستین بشو اکین راه پیود درین ره بعد از دهر کس فلم زد بسے بخشید چون باین هوس مرا افسوس بهت برد ازین راه انون در تنگسائے چه اسیرم نه امر و دم سخن شد کار فرما</p>
--	--

مرا بود از عتسایتجائے تقدیر
بدستم لوح و گوشتم در سخن بود
بجنگامی که دستم چپ از دست
رستم تسلیم سخن معسر وایم داد
نمی شد گریه ویران میشد ایران
بمعدن چون ندارد قدر گوهر
چو ایران گرچه جائے در جهان
فلک را گزمه نه کنونیست
گهر با جلگی زان خاک خیزد
بشکر زیری گوهر فشانی
ز رشک از دیده پا قوت چون رفت
چه گویم شکر این شکر فشانان
ز عالی همت گردون ساسان
که افزونم ز قیمت قدر دهند
درین نعمت کنم که اسباب
سخن بی پرده گویم بشکرم
کز احسانم ز خود شرمند کرده است

و بان شیرین و لب آلوده سیر
سخن باسن طفلی در سخن بود
و مقصودم فلک محروم چون است
بشمشیر و قلم شغولییم داد
سواد دهند جائے آب حیوان
وطن نبود ز زندان هیچ گستر
بگو هر چیر می دهند وستان
ز یا قوتش زمین را سحر و توت
شکر هم زان زمین پاک شیر
چو دادم طوطیان را از مرغانی
شکر از شرم ازین کشور بر رفت
ستای فیتی را قدر و انان
زور یا خاطر گوهر شناسان
بلاطم را بهر جا بدر خوانند
که باشد سگ شل و حق شناس
رهن منت آن شهر یارم
چو من آنا و ده را بنده کرده است

باحسان در جهان آزادہ نگذشت
 گزیدہ نیکنامی پر ز راز وجود
 تھی سازد بدھے صد قدینہ
 محمودی کس اور اس کے ستانہ
 باوہر کس کہ خط بند گے داد
 خرد شخصے جس نے خرم اورا
 جهان ایزد باو تنہا سپردہ است
 بگیتی منت نہاد خواب او شد
 جو این شد بار دیگر عالم سپر
 چو گیرم جام حبشیدت گوئے
 دزد موبر تن خورشید از تو سیخ
 رسد خورشید از بیت بعیوت
 نشاط عیب رخ خود جاوید بیند
 زمانہ قدر مہر شش میشناسد
 کہ با او طاقت سپر ہم دارد
 بجا لا نگاہ عرشش نہ برافلاک
 کشد بر شہر اگر چون برین شہر

بگیتی نام کار افتادہ نگذشت
 عطا کردہ بدھے ملک محمود
 ز نام نیک پر خواہد خشنیدہ
 کہ محمود شش ایازی را نشاید
 کند صد بندہ چون محمود آزاد
 فلک قطبے سپر غم اورا
 باو جز خود بخود اورا سپردہ است
 گل باغ بقا سپر ازو شد
 بعد شہ نور الدین جہانگیر
 فروز و چہرہ خورشیدت گوئے
 نہ از مہر شش ہلاک کیسریخ
 اگر از خور گریند ماہ سجون
 برویش ماہ اگر خورشید بیند
 بکاہ کین سپر شش میشناسد
 فلک پیودہ خود را رخ دارد
 غبار حجبہ بود فروز و فلک
 نہ از تیشہ اثر ماندہ از شمشیر

خجسته آنما که دارد وجودش
 نباید تنگ اگر حاجت فرست
 بجای عالمش پرورده ایزد
 کفش خوابا گهر باری گرفت
 ستانم زکوه و بخشید یکبار
 ز خواش پیش بخشید پیش او پید
 کفش از دخل کان گستر بخشید
 چنانک کان رسد گر آب جودش
 جهاندار و جهاندریش آموخت
 ز عدلش انجمن گیتی بفرمان
 برین در کرد تا دولت غلام
 شکست تا شد در بان این د
 سخن گوئی که بود از طبع آگاه
 زبانه آتقدیر گوهر سفته است
 ز شکرش چون شود نایغ زبانه
 بهر طوطی ز شکر داد کافیه
 بدلی آنکه لاف خسروی زد

که باشد بنم گلهای جودش
 دلش را دامن دولت فرست
 کفیل زرق خلقش کرده ایزد
 دهر آسان بد شواری گرفته
 جهانگیر و جهان بخش و جهاندار
 نماید دزه پروردون بخورشید
 به بخشد زرق او هم ز بخشید
 شرار آسار و دوبر باد و دوش
 زهر کاری نمک و کارش آموخت
 که شد مور آصف ملک سلیمان
 ز شرق تا مغرب رفت تا هم
 بکیم خود رخا قان و قیسر
 باستحقاق بر گویندگان شاه
 بیک حمد و بیان حمد شکر گفته
 که من از دولت ادبم توانم
 بهر حمد و نیان اوده و یسانم
 قدم در شاه راه سووین زد

مزد و ہر چند از خوش گزستم برائی گنج باشد رنج بردن بہر نو بادہ ملکے نو دہندم	بدی ملک مرد خوش گزستم مرا نیست نام گنج بردن بدی ملک کیخسرو دہندم
---	--

اشہاد و از بہت و اتمام کتاب

باستمداد آن بخت ہما یون بہمت دست ہم پروردہ داشت باہر او دگر ایسہ دارم کلید گنج معنی دہ بدستم بود گنجے چنان در خورد تاراج سر این گنج سے باید کشادن نہ پنداری کہ من محتاج بخشم نہ بیند رین طلب بہت شکستی گلستان را گلے از بو شگفتہ است بود تاثیر زارے در بحر شیش ز بابت بہت اگر امین ز کافات فلک را گوش بر آواز ماندہ است	دل از گنج معنی گشت تارون دل و دست تو نگہ کردہ است کہ پیش از پیش کار پیش دام دگر نہ طفلش اینک من شکستم کز حضرت رسد قیمت بختان بمحتاجان صلا سے عام دادن تو اگر بہتے دار دیر بخشم بدستی گیرم و بخشم بدستے کہ اشب تا سحر جلیل بختے است چہ در خوابی بنال عمر غ و لریش سحر شد چون بیائے در نہاجات ہزار شش دیدہ برہ باز ماندہ است
--	---

<p>کہ مرغی از تو نالان ترند ارد خوشی و فلک را خواب خوشیت کہ خوشی و ارد فلک را نالان ارد سن اینکہ گرچه دارم دل بفرست و عشق منت شورست بر دل بہالم این ہمہ غوغا و غنفت بہار زندگانی فیت جز عشق جہان را آب خضر و عشق و درخت کہ گیتی را شراب زن پسند است کہ شب پروانہ گفتی با سمندر مرآتیش ترا بحیات نست اگر میوختی نئے مردم از رشک اگر آتش نمود و خاک از وہ</p>	<p>نظر بر نالہ و بگرند ارد درین شب جز تو جاندار نیست نیو نالہ را با دور و کن یار و گر سوزے ندارد دل بہت مرآتیش کشش فروزست و دل نہین ہر جا فلک بہار عشقت بہ نخلی و اسلے نیست جز عشق یہاے آفرینش را سبب است دران آتش دل جعفر پیست نہرا حریفے بدل از فروخت آورد مر این شعلہ را سبب است و حایمہای پوچان بروم از رشک مرامعشوق باید داغ دل نہ</p>
---	---

بیان حقیقت خسروانی

<p>کس و بہقان مرد و بوم ایران ز احوال کیان زبان شن کرد بطاق عمر کسرے کسرافت و</p>	<p>خسرو و رور و پیر پارسی و ان چو تارخ جہان ہر دم من کرد کہ چو ان ملک عجم شد سبب نیلو</p>
---	---

<p> جهان را عدل هرگز گشت معمار دلیر از اول از اندیشه خون شد بھر جافتنه سپید بدو شکست ز معوری جهان شد جمله یک شهر بوقش لایق اولاد خود دید بفرزند می دلش شد آرزو مند بخوابش سیر اختر شد موافق کز دول ستر ایجاد سلف یافت زوریکتا بدست ملک افتاد چرخ دود و دود جبهه پید روشن جهان دین نام نامی شد درگاه ز اور مهربان برگشت دایه بجای مهره در مهندش آویخت سپید دیده برتش نهادی گرفتنی قبل و دادی در عوض جان بشاخش بهم نهی بعد ما هی سخن گفتی پس از تیر و شمشیر </p>	<p> خلل در بند ملک آمد پیدار خیال سرکشی از سر برودن شد همی گردید عدلش تنگ و دشت زمین عدل هرگز امن شد و هر جهان آباد چون ارداو خود دید بجای جان نشستش هرگز ندید جهان را دارائی سخنواست لایق بزم عدل نسرزند خلف یافت به ایمان ایرچه از لوح یاداد ز رویش دیده خورشید روشن بکینخ و مشابیه بدیدیدار چو چشم دایه زان رخ نیت مایه بشیرش شیر جهان خود سخت بر و گر چشم نامحرم فتادی ز بس از چشم بد بودی بهر آن بمادر می نمودش گاه گاه چو کان شکرش از شیر تند سیر </p>
--	--

فلک حیران شدی از دیدن او میش در غره کامل و چون بر بان رخ گفته مه را برابر ز دعوای بارش غرشید نو مید پو چون هر چه او بخت دادی بسال ده شد از طبع هنر و چو داناترند پیر از خوشی کس ز ده بر چاره چاکب عیان شد سلاح جنگ در دستش جان باندک مدتی دستش قوی شد ز خود لائق ترش مید بد هر کسی را در جهان هرگز فرزند غریبش داشتی چون جان خود شا ز مهر آموختی آداب غیثش جوان خوش اندیم و مطربش دید	نخود بالیدی از بالیدن او ز شکین کاکش بازی شب قدر اگر مه رفته رفته میشدی خور که روز افزون نباشد حسن خویش تعلیم خرد حبت او ستاد بزرگ اسیدار سلطو و سکندر و کتب غم میدان کردان پس نیزان گونه کران بهر تو نشد که گفتی همچو شیر از پنجه اش است سزای تاج و تخت خسروی شد و درو میدید و میخندید هر نخواهد بخت از خود غیر فرزند نشه بود تمامی همه همراه میا ساختی اسباب عیشش با داد و انچه او را دل پسندید
---	---

نشان

آمدن شایر و فرهاد بداین	چو بهر رانک شایر نشسته داد
تختین دولت کار آگهی داد	

<p> بعد جان صحبت کار آگمان ا منانزادین شده دالش پستی برور و زرد بام خود کشیدی بباج آزر م و چین جستی نهی بحکم قیصر و فرمان خاقان ز دست بخت بد بودند مانند ز ملکش گشته سیرات ایشان بصنعت کرده خود را هر دو ز بیم جان نهر از نینار ک یرفتن بر سر آتش شسته که چون کردی بناخن کلک خرواک رقم کردی بر پشت ناخن خویش که بچان صورتی خورشیدش نشدیه صورتی ناویده زینا ز یکدیگر نه کردی منق و دیگر بشاهی لایق و شاپور ناهش نجمن یوسف و شهر فریدون </p>	<p> خریدی تا نگهدار و جهان را بعد او به بیماری وستی بهر کشور نهر مندی شنیدی چو طبعش از نهر سیگشت خرسند نهر سندان بدرگاهش شتابان بملک چین دو او ستاد و نهرند ز ایشان خاطر خاقان پریان ز شغل ملک داری گشته مغزول حصار جان نموده پیشه کار ک ز جان از بیم خاقان دست شسته نخستین نقش بند ب بود چالاک تا ثیل و د عالم نه کم و بیش مگر بود آب حیوان آب دستش رقم کردی بکلک غبر افشان که کردی چون با جملش کس برابر بهر کار که خرد و دیده تماش و گر نوبس جوانی بود موزون </p>
--	---

<p>نفس دانیست ز افراسپاش بجان خواهان سپاه چنگش نشانده آستین بر شتر اندوه فلک از بخت بد کارش حالت ز بازویش قنای رخسار رنگ بقاشی دلش از غمت افتاد بهر طریقه که کردی مانی از رنگ بر ایران چون کشید اندر حصا بهر سنگی که از تران نقش دیدند بصفت چون گرفت تیشه چنگ چنان شد مهربان خسرو شیاور برویش چون سعادت کرد و یار نبودش جای دیگر بکیم آرام بنرم و نرم یا خسر و او بود بزیر پاشش افسانه گفته</p>	<p>حسان و حسب آفاقش فریون طلعتی فرادنا مش زده دامن گره بدو امن کوه پیشه کرده رفیع دل ملالت دوران کوب که کرده مانی از رنگ بنا بر مانی و از رنگ استوار تراشیدی چو خور از روی گلگون نویم نرم خسر و کردشان بخت تیان چین پرستش را خردند تراشیدی چو خور از روی گلگون که از خویشش نه کردی کنش دور باندک مدتی شد محرم راز نیا سووی ز خدمت صبح تا شام بهر غم غمگسار خسرو او بود نکر دی تا بخوابش خود نرفته</p>
---	---

بدرستی که

<p>در خواب دیدن خسرو شیرین را</p>	
<p>شبی صبح سعادت بنده او</p>	<p>ساعت تمامه شربت بنده او</p>

تسبی خور اندک و غایت نور
نگویم خور برادر خوانده او
هزارش دشمنی با هر دل تنگ
همیشه شادمانی در پناهش
شبه آسودگی در چارمنزل
نشاط انفرادی خرم تر عید
ز بزم شاه آید شاهزاده
بزم خویش هم بکلیله نشست
نواب لغه راه هوش میزد
دلش شادان لبش خندان شگرم
فلک چون دامنش شادان میخواست
بیان می دید خود را خارا و گل
ز مشوقان چمن بزرگ و بوتر
ز تاثیر نوا مرغ نوایش
چمن را با سبک و جان سرکار
نم شبنم گران بر حسد من گل
بشیرین رنگ و بوی اگر م بازار

چو کرم شب پرواز دیده مستور
ز مهر امان و ابله مانده او
گریزان غم از و فرسنگ فرسنگ
طرب و سایه چینه سیاهش
در و محو ز به معشوق هر دل
ممش خورشید و شامش صبح سید
ز دست خویش شامش با ده دانه
ز جام خواب نوشین بگشت
بدل خون جوانی جوش میزد
چو شد از خواب حیرت بسترش گرم
نحوایش نیز نیم باوه آراست
هزاران بار بدور و سبیل
نواها انگل نوتازه رود تیر
پرافشان کشته بر مرغ و خویش
زمین از بار برگ گل گرانبار
چکان آب حیات از دامن گل
بشیرین یاسمین نسرین بجزوار

چو گردون جام در گردش تجلیل
 بکفت جایی بر لب جام دیگر
 نظر ناگه در افتادش بشاپور
 ز دنیا بش روان رخسار تدویر
 بهار عالم از بوی گلشن مست
 ز لعلش غنچه را پر ز خون دل
 کند گردن صاحب دلان لعل
 گره چرب برین دوش لعلد جا
 نشان زان آبجو ان دبان نه
 نهالے خورده از جوی جگر آب
 نگاه فتنه را هنگامه و گرم
 هر آهوی که دید آن طوق گردن
 لب از تشنگی برده رخ از گل
 که بتان چنین در خور گلشت
 در خفاش ز میوه جمله پر بار
 دل به سایه گلشن بدو نیم
 ملک را می طبع از شوق بسید

نه لب ز کف نه ساقی دیده قفیل
 بر آورده ز شاو مرغ دلیر
 که پیدا شد بصحن گلشن آردور
 بطوبی تو امان آزاده سرو
 گلستان همیشه بلبلش مست
 صنوبر از سر و دش بای در گل
 ولی آذادگان در بند آن لعل
 که نامه وقت رفتن در تیر پاک
 سخن نام از دامنش در میان نه
 قصب خورشید زان رخ بهشت
 بخونهایش نه و سیراب از شرم
 شمار و گردن خود بار بر تن
 بهر گل در سخن دانست بلبل
 که بر گلهاش باد صبح بگشت
 بر دهن کرده پس آنکه سر ز دیوار
 تا شاگرد و ز پر مردگی نیم
 کمال اضطرار بش کرد پندار

بری شد خواب او چشمش نهان شد
جهان شد روشن از نور آتشی
ملک از خواب بیدار گشت با خدا
بآن خلوت همین ره یافت پلور
بیاد آمد بهرامش بگلزار
بدل شاپور را صد چاک افتاد
که سکارنگاهت جهان نواد
بجاد و بی من است اراد می
که از چشمش روان سازم چون چو
از خواب غولش شاهش آگهی داد
که اے زلف تو نور دیده شب
با قبال ز غنیمت مرده داوند
صرا غنیمت نگارے خواهد آمد
بود هر کس بنیکوی قرینیت
نمیدانم که باشد این به نو
من از صحرای ارمین خود گد شتم
ز تیرش زخم بر بخیر می کرد

برفتن شب بخوابش هم عنان شد
نماند الا چشمش نه سیاه
بگلش بر بزمیان نیک شد بار
چو چشمش بر دافت و از دور
بجای لب ز شکر کان شد گبار
که میان چاک شد در خاک افتاد
سیاحت و دعای جاندار از ک
بگو با من بهر کس کار داری
نخست دانم ترا بر گریه او
بدانانی جوابش داد او ستاد
عجب فرخنده خوابی دیده او
بر ویت از سعادت در کشاوند
بکف و امان پارس خواهد آمد
گنداقبال یارب هم نشینت
که باشد در خور آغوش خد
دو چار و بسیریم هم شتم
نه خود در صید جان نصیب می کرد

بسکه بر تن جان بکشش هرگز رفتی
 کشیدیم صورتش را بر پرندی
 بخویشش بچو جان همراه دارم
 بیا یون بیکر رو چشم بدور
 ز شاخ کاک نور طور شد قاش
 بر ندقش را پیوند بکشد
 لبش آهخت از جاد و زبانی
 که ای گیتی بفرمان تو مشتاق
 ترا چون دید گردون وقت غم
 مرادش بچرخ خواهد نقش بند
 پری راسته برآرد بخوابت
 ترا اقبال گرم چاره سازی
 بگو تر کن درین منتهی تا گل
 جو کار بصل آسان پیش داری
 مراد یگر بپسند خواب غورتن
 رود بر آسمان گران مهر نو
 شود اگر خورشید نام بگیشش

مراد دل از داند شکفتی
 هر دیدن بر و سوزم پسندی
 اگر گوی ز حیب خود بر آرم
 و در دل را بصوری چشم را نور
 ز خواشهای شاه نشاه نقاش
 چو چشم شه بران تمثال افتاد
 برنگ برف بوی مهر بانی
 نجو شدل کردنت شتاق آفتاب
 میایم کند اسباب صحبت
 مرا آواره از چین بپسند
 کند ساکن ز صورت اضطراب
 چرا چون شمع از غم میگدازی
 شهناز پیش ازین باید تحمل
 چرا بر خویش شکل می شماری
 ز تاشیم اکنون تا بار من
 هم آغوشش کنم از آنجسته
 فردا آرم ز پسرخ قدش

اگر سختن خسرو از مهر مرز

<p> بود سر مایه دولت مدارا دلیری خوشش می آید خدا را شایسته که تواند کرد قصاص کیا ترا کم نمودی دل دلیری ز بد خوی دلش خوابم داشت بخون آلوده دائم دست پوش همی آورد بلا خود بر سر خود حجامی شد گرفتار غم خان نکر دی هیچ سودی جدم مرز بقدر ادرفت ای شاه دیدند که بر دی بد گمان کردندش را جهان آشوب را از جان خریدار که شاهی را بود شایسته پرور که نشاند بجای نار و سوز که بسیار و جنبه و جای کاوش زبان خطب و قف نام خسرو </p>	<p> به خون نری نساند ملک بر پا به خون دشمن خود پادشاه را ز خون نری نماند ملک را آب به خون از پس که شد شکل لیری بهر مرز که در دل زخم کم داشت مرا بارید بر ایران ریختش شد چون تیغ شده در شک خود از وره یافت ویرانی بایران بنا شده مثل شد عهد مرز چو دست او چار با کوتاه دیدند بنجر و انجینان غبت همه را متاع فتنه را شد گرم بازار سخن بهرام را این بد بتریز ز تخت آمد برین فرمان ده فرو روان و گیرے چون گیوان لول لباس سکه شد ضربه نو </p>
---	---

پیدا بود یا او همسر رادر	شد آخر یوسف خود را برادر
جهان تاریک شد چشم روز	شبه چون پند بر پشت شبید
بسوی ملک ارمن شد روانه	بدل این منم و خجیرش بهانه
نکرد آرام جاست تا بشهر د	فوات و دجله رادل کرده پرورد

بیان طلوع نیر با گلشن شیرین در خانه پناه شاه ارمن زمین

چو چشم فتنه شد از خواب بیدار	بهر کشور شد آشوبی پدیدار
به ارمن بود شاهای سالخورده	چراغ دوده نعل فرزند مرده
بخون از حسرت فرزند نهفت	پیرا در زاده را فرزند نهفت
بان دختر غلام بود و حسد	بخش برود با خود مهر فرزند
نماند احبس مردان زنان کس	هلاکش را همین اعدا سبب بس
بدل شد افسر شاه بی یقین	افغان ز لش شد ملک برین
بزرگی همچو خورشید از حسب یافت	در ان کشور مین بانو لقب یافت
همان دختر که شیرین بود شاهش	بخون یوسف مصری غلامش
بمیراث پدری محبت شایسته	و دودل شد هم رعیت هم سپاه
قوی بدوست بانو از خزان	روان شد تازمین سوئے طایان
که از ایران بیداری شک کرد	افغان خود آن کشور دود آرد

دو نفر ل چون زار من شدند در
 نشان در گرد راه از پای تا سر
 بدل افتاد شیرین را فنا قبال
 بسویش را اند گلگون غیرت حور
 شمع و آن نام را شیرین مبارک
 که اے موبد دعا گو باش مارا
 جالش چون برقع بود ستور
 چو آمد در کج شد تقینش
 زبان بکشد گفت ای غیرت ماه
 فرو و آبر لب این جز مانع
 صنم را اجای آسایش همان بود
 فرود آمد بطرف جوئیست
 بخود شاپور را بنشاند نزدیک
 در محرم و فسون بکشد شاپور
 تو اول ای صنم کنش را فرو
 چغم داری که داری حسن اقبال
 مرا خسرو فرستاد هست پیشیت

در آن محراب و چهارش گشت نشاپور
 برسم موبدانش جامه در بر
 که از نامش بکار خود زند قبال
 بگفتا چیست نامت گفت شاپور
 نشانمش مشت و نیار جو مبارک
 که افتد رحم در دل پادشارا
 ز گلگون در کمان افتاد شاپور
 ز شادی پای نامد بزنش
 باین نیت که در دل داری از شاه
 که گویم باتو از شه داستان
 که از بخواب و خوروی ناتوان بود
 منو بر پیش سر و قاتلست
 چو سوی خود سخن پرسید یار یک
 که اے از روی خویش چشم بدو
 سپندی بر خود و قبال خود
 چو پرسیدی بگویم باتو احوال
 که نمایم هر سال و روز

جالت راشبی دیت در خواب
 سعادت سے نہ تاجت تبارک
 صنم رانا شدہ درخورد آغوش
 ہنوش ز گسار شرم سیراب
 گلے پروردہ دور از چشم گستاخ
 نہ در دیدہ نظر ناویدہ کردہ
 نہ از گستاخی عرض نیادے
 دلش ہرگز بشوئے رہ نہ بردہ
 ز شرم این سخن گل براخت
 در آمد بعد از ان لغزش گفتار
 مرا بدول کہن کار دیگر
 بجز نوزبان بکشاد جاوہ
 فطرت چشم این پیر خمیدہ
 کہن صیاد ز گفت نے تگے دو
 بزور طالع و بخت ہمایون
 چو تاجن چنین اقبال شدیار
 چہ باشد دل ملک بروعت بنم

ندین بعد از ان شمش و گر خواب
 شمنشائی ایرانت مبارک
 خورود نام عشق و بادہ برگوش
 نگاہ آشتنا ناویدہ در خواب
 ندیدہ بلبلے از دور بر شاخ
 نہ عرضی حاجے شنیدہ کردہ
 بہ پشت چشم اورہ بردہ تارکے
 نہ عاشق بودہ ونے بادہ خورد
 زمانے شرم چشمش بر زمین وخت
 کہ یکدل دارم اندیشہ بسیار
 نفیسم بگو یکبار دیگر
 کہ از روس و خونت خوبرو
 سخن صورت و سیرت ندیدہ
 بدام آورده صیدی بچو خسرو
 بروے خود بخوابش کردہ مقول
 گرفتن ملک عالم نیست دشوار
 پایران ہم مشور نہادر خرسند

ترا از دور چون دیدم دلم گفت یقین دادم که سیدانی بکار ا سند بر بے هم آغوشی دل از زن بی زانگونه باید جست همسر معافا التی که باشد ز خسر و کین ای سہقان دولت تیز کین ہم پیش ازین صلح کن و ز تو چون سر نیاسودن ز رفتن شہ نور اسرار غیرت حور ز بس شد شرم شیرین با جگر کا زوش قفل خموشی شرم لب چو طوطا ز بان پیچید خجلت	که مکتا گوهر شہ را شوی خست که سنائی نزدیک جرح را را شود خالی ز مردان کوی مبرزان که اگر اید بسکاش متہ گوهر که گرد و جلعت در گوش مہ نو ز نام کای ز نسا رہ بہر برابر پشت زمین مانجبت فیروز رسانیدن خسر و شردہ اکبر بہ استقبال آوردن قباور ز بانس چون شک شد در دہن سخن از شدم نہان گشت لب قلمن را لکاشش و اورت
---	---

آغاز داستان چشمہ

قدم در رہنہ اے جویای دل چو سیم رخ از وطن خو کن بہر دواز سفر قدر گھر ساز و توت کہ باشد در غریبے جاے دل نیائے گرچہ ہرگز از ان سفر باز سفر سرمایہ و سودش سعادت	
--	--

زوی تا چشم بر هم از نظر رفت
 صدم را سیل رفتن شد غنا گیر
 چو تاثیر دم جادو سی چینی
 ز بسشادان بکرب پاد آورده
 بر رفتن کرد گلگون را چنان گرم
 بگردون رنسته گردیده نوروش
 گلشن آتاب خور بے رنگ کرده
 غبار آلوده خورشید عرقناک
 سعاد الله نهادی بے لب و جو
 چو شید پیچوده آندشت پرانده
 گذر که مرغ سزار بی سمن زین
 ازین چو وطن پس آشنار و
 گل گلزار پر دروش چین دید
 فرود آمد ز شاخ سائیان کرد
 بطرف جو هنوز آن سر جوین
 همین بانو شد هم مادر آورد
 خداوند که سحر زین نقاش

تو گفته خواهی از عالم بدر رفت
 بدان شوق چو حسن خود جهانگیر
 پری ره زرد از سحر آفرینی
 تن گلگون نشادی بر پاد آورده
 که از تعجیل خود می کرد خود شدم
 ملک آتو تیای چشم کردش
 فلک زین غصه خود جنگ کرده
 لب آتش ز گردن جگر خاک
 گل سیراب در پیر مردکی روی
 سیایان در سیایان کوه در کوه
 گلشن بلبل طلب بلبل خربس
 گلستان در گلستان جوی در جوی
 چمن بگذار بندار می وطن دید
 زمین را قبله گاه آسمان کرد
 قبا بکشوده بستان بست این
 بر آورده گلشن چون سایه پرورد
 ندیده تا با نروز آفتابش

<p>ضرورت از تقابلش بند بکشد بالمشق نشاند چون بر دوش خور از عطش بر دوشی جو گل بزم بکف چون صیقل از رخ رنگ پرود در گرد راه ماهش شعله شد</p>	<p>تبا بکشد و یاد آب بچسباند در آمد آب را آتش در آغوش گذران شد که از رشک و کز از شرم بجای نماند موانع بچسباند آب آینه خورشید شد</p>
--	---

رسیدن شیرین بر شیر آب غسل کردن و دیدن خسرو

<p>سرگشته می پایی کلاک فرسود که چون خسرو نمدید انی دران بوم ز رفتن چون فلک یکدم نیا سود چو کوه بر کنار راه دیدی بخون کردی بدل آب روان همی رفتی ز راه دایم بیک سو اگر دیدی بجای چشمه ساری بر شدم آب آن رخسار نیل رخسار دهنه آسوده گشتی بر گلگون گلک بر شاخ ویدی و در سایه شاخش نشستی</p>	<p>رقم نیکو نه زرد از تپاه و شهرود روان شد از ره اذن سوئی بوم بصیقلش دل بر داشتند می بود بقصد صید کبکش دل پریدی ز دوی آتش بجان مرغابانرا گفتم در کوه و گاه بر لب جو پسندیدی وانش گر مرغزاری شده جلالت آب زندگانی باین ترتیب راه پیوده گشتی خفیه بلب لب از انجا شنیدی شدی سست و از انجا شدی سستی</p>
---	---

ج

دلش خورم دل جان غمنا
 ز غم شد سکن در بر سر راه
 دل خود را ز غم غمگین نمیدید
 دلش کردی بزم با جان گدازی
 چشمش چشمه ساری آمد از دور
 برو نکند شسته باد گرم و سردی
 نهادی مادر و گر چشم بسیار
 چمن را استوی بود آفتابان سطح
 نمودی و نظره کرده گران سنگ
 هوانشیده از بیجانگی بوسه
 شده با همه مان عمر گلش صرف
 شنیده را چون نور آتش طور
 چو دریا سبزه را یا نیست مرد
 فرو داد بهانج باغها مان
 نهادی پاسبک چون باد درم
 بفرق پنجشنبه آن راه چو و
 چو دیدی بر زب آرم گاه

شیرین خبر و کفر
 ز جان بودش گویا خبر داشت
 دله در دل نظر میکرد چون شاه
 و را بروی دل از غم چمن نمیدید
 چو بزم طفله اندر سینه بازی
 در خشان آب او چون آتش طر
 ندیده گرد خود از دور گردی
 شدی آسوده چشم و سبزه انگار
 که برگ گل قادی گریبان سطح
 بسطش سایه افتادی نرسنگ
 زمین را از آشنائی آب و جوی
 بنا محرم بلب نه گفته حرف
 بچشم چشمه نزدیک آمد از دور
 درین آمد بر برپای سپردن
 بروی سبزه نمنا شد خرامان
 سپنج نهادی بر زمین شاه
 بسر میرفت اگر فرهاد می بود
 و دیدی هر زمان چشمش بر آه

در آن گشتن گماندیده گشت
 درون چشمه سردی دید از دور
 گشتن آینه تن خورشید و رخ ماه
 خور و آینه و آب و میر نو
 دلش چون قصد امان نظر کرد
 صفر کار و کاره شکل افتاد
 بفریانی و حیرانی منسب
 پناه از آب جست از لای پروی
 بتن از شرم خورشید جفا تاب
 تنش خورشید و آب چشمه شاد
 جان از تاب شورش شرم گدشت
 بدل میگفت از شرم جگر تاب
 که می بودم ز پیرش تا مجتهد
 بتن افتاد شمر اول بتا باک
 ز گستاخی چو مر را شفعیل کرد
 و خورشید دیده را نادیده انگاشت
 چو باد مستح از انجازه و بگدشت

نظر اندک بر آب چشمه بگشت
 میان آب کوثر آتش طور
 هجوم نور سیدی بر نظر گاه
 بچشم خوشتن در ماند خسرو
 قره برویده خود بیشتر کرد
 نظر بر شاه و آتش در دل افتاد
 بعینه چون گشکاران محشر
 درون چشمه اهرش گشت ماه
 پرنده نیلگون پوشید از آب
 که دید آتش که در آتش بود صبر
 که از آب چشمه اش کس باز نداشت
 چه بودی خاک اگر می بودی این
 تن من شرم را به خاک بر سر
 چو مر در آب و ماسه بر سر خاک
 بصیر الوب را از خود حیل کرد
 ز شرم او جهان این چشمه سید است
 دل بر خون باشد که گاه بر گشت

همین نیلوفر شد و رتبه آب
تو گفتی جان ز شمشیر رفته بر باد
ندید آنجا کسی جز عکس در آب
سلیمان را بر می پنداشت خوشید
حذر از چشم عکس نوشتن کرد
سمنبر گل شد و گلگون شده باد
تدروسی برده جان از جنگ شهباز
گذشت از عالم انگه سیر بر آرد
که بتواند سمنبر خامه پوشید
چو اشک آن چشمه شل از چشمه قنار
جز آب چشمه شل اندر دامن

سمنبر شد بنیر آب نه تاب
چو برگ گل بروی آب افتاد
نظر چون کرد و خورشید جها تاب
نشان می چون نبود آنجا چشمه شید
آب از دهن دل رود چمن کرد
ایری بنشست بر پشت پری زاو
فرشخ انجمن آمد بر پرواز
بیکدم آپش از عالم بر آورد
دل شه آنقدر در صبر کوشید
روان شد باز سوی چشمه چون باد
در آب و خاکش از دلبر نشان

پشیمان شدن بهر ضرر از کار و طلب خسرو

نماند یک زمان ثابت بیک حال
چو دل بر غم نمی آنهم نیاید
که از کوتاه بینی نیست آگاه
و زین خواهد بجز رخت لبست

بطفلان مانند این چرخ کهن سال
بوقت شادمانی غم فزاید
از آن ناز و تلاج و تخت خودشان
که خواهد داد آن را آخر از دست

چو خسرو تخت بر وزیران میزدن
 ز بیداد و ستم پر شد زمانه
 تنی شد کب سها خالی خستد این
 بنوعی گرم شد بازار تاراج
 قوی و ستان بغارت پیفتند
 بغارت بس که خوگر شد زمانه
 نشست از شو می بیداد خود شای
 چون نام امن از عالم بر افتاد
 که وقت صلح شد زمین خشم باز آید
 تحت خسروی خالیست جای
 چو نور چشم خود را کردم آزار
 کتم از یکسی چون قصه جلای
 بجای چشم روی قیصر و رای
 بیای جان گزین حسرت هلاکم
 باین خواری شهن را کس بینا و
 بزرگ امید هم نبوشته پنهان
 نباید خوردت در ره دمی آب

دلیری دشمنان را گشت افزون
 خلل در ملک هر مزر کو خانه
 ای نامی بجا ماند از مد این
 که بر بودند هر مزر از سرتاج
 ز زیر پای هر مزر تخت بردند
 نماندش نور هم و چشم خانه
 بجای تخت زرین بر سر راه
 بنحس و قاصد هر مزر خب و داد
 چو محتاجم بنور چشم باز آید
 بیای تلج و تخت من فدایت
 سر خود میزنم اکنون یو ار
 نباشد دستگیرم خبر عصا
 به پیش ما بود و ستم زمین سای
 که بسیاری بدست خود بخاکم
 و گر روی جهان را کس بینا و
 که شمر رفت و شمی هم میزدان
 بروی تخت باید کردنت خواب

<p> و گریه و زاری اینجاست لبش زمغرب تا مشرق یکشب آید که پای خیر کوته شد ز ایران بکوه و دشت فار و سنگ نگشت ولش کوه و سپاهش کوه آهن بیابان کوه و کوه از وی بیابان کنار و جلوه شد آرامگاهش نهی کردارش کوه خسروی جای بجز بهرام چوبین در خراسان شده ملک کیان شور و آواز ز جام بادشاهی مست و بدست بر ملک و تیغ تیغ و شرده اش داد بدست آورد و شاهای در جوانی نصیب یار بدان نیمه باقی مگر از دوران هم بعد ما هست </p>	<p> بدست گر گل ست اینجا بسویش شش کور را چون خوراق باید خبر شد شیر را در ملک شروان وران کشور صلاح جنگ نگذشت چو بادش در نظری وزن شمن چو سیلی سوی ایران شد شتابان بمشرق آمد از مغرب سپاهش قوی دستی کرد و شد فتنه پائے نما از روی گیتی کس هراسان که هر مغرب و محنت دیده از وی برای قیخ خصمی بد قوی دست با دم نامم هم قاصد فرستاد نشست آنکه نیزم خرد وانی ز ملکش نیمه شد وقف ساقی نکردی جانب لشکر نگا </p>
---	---

ساختن شیرین خسرو در راه مدائن

حریص در کجا برگردان راه اگر آید محبتش برگردد بهی گاه

بود چند انگه در دو خط می‌رسند
 نیا سود از سفر خورشید یک ماه
 تیر و یک مایل در جنب ریافت
 بریدن شل‌ان منزل گذشتن
 ضرورت شد که ساز و بار مانده
 بد آنجا بر کنار راه دیدی
 بسیر سبزی تخن با آسمانش
 دلش چون قطب ساکن شد و آن
 زهر سوبسته بد چون راه امید
 بطرف جوباندک روزگار می
 در و قصر می‌گردون سر کشیده
 شد آن منزل معتمد بانوی عصر
 و زان پس چون بایران شد قلعه
 ز چشم ملک و آب و نور رفته
 کشید از دشمنان آزار بسیار
 نبودش غیر آن در سر هوا
 سوئی ازین روان شد دل پخته

شود تا خز سویش پیش خرسند
 هلالی گشت بدر از دور نمی‌شاه
 که بخت از تخت مهر فرور می‌رفت
 نه روی رفتن و نه بازگشتن
 کند او نت نیکنه می‌چند گران
 از و افلاک از دل شکو می
 بدامن سبزه و آب روانش
 کلمه سود از شرف بر آسمان کوه
 بمباری شست آنجا چو خورشید
 بکلم آاده شد محکم زخیاری
 نظیرش دیده گردون ندیده
 تباہش از حوادث گشت فقر
 بامیت حجاز را دیده روشن
 ز پای تخت خسرو دور رفته
 گریزان شد از انسان آخر کار
 که در یابد به نور احباب
 نظر بر قصر افتادش در آن بود

چو بود آن کوه را بسیار دیده
بدل از کا قصر آمد شکفتش
روان شد چون بسوی قصر شاپور
شد از شادی کلاهش کج تبار
و تماش بار دیگر و بدل قال
قلین را نشد تا قصر مه جاس
بان شادی و دلش در ماه نو دیده
نمان دیدی چو سوی بانو می
و عار ایچو شپید طومار
که اے آهوی دشت و کبک کسار
چو آهوسر صحرای چون نهادی
هزارت شیر آویزان بفرزاک
که گرد این قصر و این منزل گشت
که من بروم سر این قصر بر ماه
ز حال ملک ایرانم خبر ده
کنون در ملک ایران باد کیمیت
گفت اے قبله صحرانشینان

بهر سنگی از و صدره رسیده
شگفتی بس عجب و این گرفتش
صنم شاپور را بشناخت از دور
شمر و آن قصر را بر خود مبارک
و روش خواند تا پر سد از و حال
ز دل آید بانه بر زمین پاس
چو چشم روزه داران در شب عید
نگنجیدی درون جامه و قصر
در آمد بعد از آن با وی گفتار
گفتی چون بدام شمر گرفتار
کجا شد شمر و اینجا چون فتادی
شدی صید که اے صیاد چالاک
صنم خندید اول باز برگریست
با میدش ششم بر سر ماه
جز آثار خسرو و پیشتر ده
نخ شیرین باین نخت سپه گشت
و رحمت آهوان سر و بیان

<p>شبه تو پیش ازین از یاری تحت بغرم و دینت رفته بشهر و دو که شبه را دیده باشد ماه در راه کنون برگشته خواهد بود از انجا گر قسم این که شبه بسیار دوست اگر دارد بوجاش دل شتابت لعل است از سفر کردن اگر راه مرا در کار خود بجهیل بسته منم را دل بشوق نو گره شد دلش در آتش امید سوخت بگفتش این سخن کوتاه خوبست و در چار شبه نشد شب پور و راه برای تخت از خسر و خبر یافت</p>	<p>برون برده ز طوفان بلا رخت دلم را تا باین روز این کان بود غلط کردست ره را شاه یا ماه باینجا میرسد از روز و من و راه به استقبال او فتن ضرورت چه بهتر از آنکه باشم در رکابت بسر خواهد باینجا آمدن شاه مبادا شه رود از راه دیگر هوسا تازه و امید نوشد چو در کیسه بر خورشید میدخت سخن کوتاه سخن و راه خوبست ز راه بسیتون بگذشته بد شاه شبه نور آبروی تخت و ریافت</p>
--	--

رقم شیرین بکنار ششم

<p>سباچی از سعادت بسته کین در دل بر مراد خویش فیروز چو صبح عارفی نور رشید بی شب</p>	<p>چو تخت خسرو در خا شیرین شیرین عید و بر پرویز نوروز چو نه از جام می بودش لبالب</p>
---	--

گذشته در گستان بهنم شب
شبش بالین و بستر بوده از گل
لبش از می خورش از حسن بلب
زده در چشم بندی از کشت دست
نسیم از روی مهرش کرده بیدار
زنوشین جام شب در چشم ساقی
نمازی گر صراحی شب قضا شد
چو شد روی زمین گل رنگ ز نور
ز باغ آمد بزم صید رون
صنم هر که شدی و قصر دگیر
ز صیدی نوغز الا چون شدی بهر
چو دست از خون شیر و بهرستی
در آن نخچیر که بد چشمه ساری
گل صافیش با خورشید رنگ
شراب آب کوثر شده مساش
ز رشک اودل خورشید در تاب
غبار شب بگرد لب نگاشته

شیرین خسرو صفی
از از شبنم می بر گل لب
نحوایش کرد و از افسانه بلبل
صبوحی کرده گویا درش که خواب
نموده هم خمار آلوده هم مست
که در یاد صفائی صبح و گلزار
اشار می چومی در شیشه باقی
بوقت صبح او کردن ادا شد
قبای رنگ بر گل تنگ از نور
چمن شد شاخ گل از نیش گلگون
نمودی دفع دگیری نخچیر
سخن گفتی بشیر از تیر و شمشیر
چو سروی بر کنار چشمه رستی
ندیده خاطرش از گل غباری
ثوابت ریگ و سیاره در رنگ
نبوده حاجت می بر کنارش
بطرفش شب کسی نا دیده و خواب
ز صد در صد بگردش شب نگاشته

جهان چون دره از نورش میاهی
 شده نیلوفر آن چشمه خورشید
 حیات جاودان یک قطره از او
 چو دیدی کردی از غم بدلیش
 نیاید در کند آنروز یک صید
 رسمی طالع و تقصیر نخیر
 دل پر مرده دل را باعث نشر
 ز نور خورشید ز نورش تحقیق
 محش خورشید رو هر ذره بدری
 بشنم رنگ طلعت شسته از دل
 ز بے صیدی بغم خاطر گرفتار
 لب از می شست دست از خون آلود
 گواهی داد از لب صید بندش
 بهر کامی رسای گشته یک کار
 ز عکس رخ لباسی ساده ز نفیست
 قبا خورشیدگون تن رشک شود
 جهان زو دیده آنچنین درج

همی زو آنچنان در سیاه
 گل نظاره او عمر حبس اید
 با و چون خضر برده نازنین پی
 برون کردی برویش از دل خویش
 که باشد گردنش شایسته قید
 شد آن وحشی غزال از صید و لگم
 جهان تنگی از خورشید تا حشر
 ولی ایمن نظر در روی زلفش
 شب قدرش نگویم روز قدری
 سیه دل را سفیدی رسته از دل
 گرفته صید کمتر بام بسیار
 بسوی چشمه گردد از صید گم رود
 که خور خواهد فتاد و در کندش
 ز تمکین رفته مد صد سال یک کار
 نه عاز ز پور و نه تنگ هر جفت
 به رخ برق ز کار خویش نوید
 باین آئین روان شده ازین

نهادی تا بجای بالمش آواز
زهر سوخت لب نغمه پر داز
سماع خرگهی دوزخ که شاه
مقالتهای حکمت باز کرده

ملک هر زمان دل شادمان تر
لش بر شوق و شوقش ز بایش
تبرک غم فزائی غمزم او جزم
چو مجلس شد میادوتان گرم
درون آمد مبارک بی ندی

شگفته بر خورش گلهای شادی
مبارک مقدم شاه پور بر شاه

چنان پر نور دیدم روی شاپور

ملک مشتاق او بود از دل جان

زمین بوسید و از شادی فلک را

همی مان شد نوازش گر گدرا

دل نادایم از بهرت غمین بود

جهه ترین سرگردشت افسانیت

بهر راهی که رفتی نغمه در ساز
بدام افتاده از ابریشم ساز
ندی چند موزون طبع و دلخوا
سخنهای مضاحک ساز کرده

جوان نخت و نختش دل جوان

فلک هم کرده ترک عادت خویش

خلیص رونق افزائی دران نیم

ندیمان زبان شد دشمن شرم

ز گلزار سبکدوشی سی

که باد این بزم دایم جای شادی

غم عالم نصیب جان بدخواه

که پنداری هم آغوش سست باور

درون آمد بگرد و لب نرمان

بگرد تخت شه گردید صد بار

که انزودی صفای یزم مارا

چنان دانم که بیدانی چنین بود

بگو احوال خود بیکانه نیست

دعای کرد ز اخلاصش فلک زن
که تا تخت شاهی جای شهانست
شهبان را تاج سرفراز شده باد
همیشه دولتش بشیار اوست
کنارش تکیه گاه آرزو باد
بس آنکه در حال غیبت نیست
وز آن پس عذر تقصیر نم خواست
ز دوری شش دل مقیم است
همیشه چشم بر ره دل دویم است
خبر آنجا بشهر و دست از شاه
بفرگان خاک راه شاه میفت
مبارک باد فال تلج و تخت
نخواهد کرد گرشه غم تخمیر
فسونش بس که پره در جان کرد
دل جام از شراب و شوق لبریز
پری شد دیو زاد باد سیرش
بشهر از صید شده آوازه افتاد

که شد از وی اجابت چشم و شن
بفرمان جهان داران جهانست
بفرانش زبانی تابمه باد
بجای تیغ دایم جام دردست
حصول آرزو نیست و جو باد
تمامی آنچه گفتم با تو من گفت
که نه و قصه اکنون به سر است
تمامی روز و شب در انتظار است
بره بر چشم کاری بس عظیم است
اگر از مقدم شده می شد آگاه
مبارک باد تاج و تخت میگفت
عجب صیقل بدام آورده است
ز خود داند نه از شاه پور تقصیر
شمنش جام در کف غم ره کرد
صبوحی کرد هم بر پشت شدید
بفرمان چون سلیمان محش طیش
بعالم هادی و هوی تازه افتاد

زمین ز چشمت از دل سکون برد
 ز بس شه راس پنهان تو رفت
 ز هر جانب گرفته بادشاسی
 زمین بوسش شمرده خور غنیمت
 گرفته راه ماه و خورشید قان
 نمایان همچو خورشید و صبح
 هم از اندوه دور و هم ز انبوه
 حسد گفت کردم هوشیاری
 زبدا زانوشد چون پای شهباز
 زمین و آسمان بر صید شد تنگ
 نه آهوز و خلاصی یافت نه مرغ
 زبان دل ز صید باز پرداخت
 که آلودی بخون سپرد هم شیر
 چو دست آزرده شد از صید
 روان شد تا چو سر و آیه روبرو
 چو دولت در رکاب افتاد شاپو
 بهر کمانه زمره او نشانی

گر انباریش از مرکز برون برد
 زمین گردی شد و بر آسمان رفت
 سر ایش برسم داد و خواهی
 فتاده در و کالیش نه مبت
 نه قصیر گفته خاورش نه خاقان
 جهانش همه اما شاه تنها
 شکار انداز شد و در دهن کوه
 اگر اقبال شاهش کرد یاری
 بقصد سر طائر کرد پرواز
 ز خون تازه کوه و دشت گلنگ
 چو کشتکش ز بون در دست سیرغ
 گنگه تیرش با بوشش به باخت
 ز دی گاه به طیانچه بر رخ شیر
 تنش آسودگی شد طلب کار
 غبار از روی و دست از خون
 از نو نزدیک بر خور و در دور
 بیان کردی حسنش و استانی

چنین تاشند نمایان طرف جوی
پسندید آن چین را طبع پر فی
کشد تا سر برگردون بارگاهش
بر دای گل گرفت آرم همیشه
بناگشت گرد طالع از دشت
در شرق صبح امید ی بر آمد
نه گردی بلکه ابر به بود از نور
گیر میر این یوسف بدان کرد
ز خاک گردش یوسف رخ دید
تو گفتی از کمال صنع همچون
بماه و خورشش تنگ میدان
قرار برقع از جولان بر رخ کم
بطرف جو چو جمعی دیده شیرین
رستی کج شده در خانه زین
خبر ناپاید از احوال آن جسمع
درنگی در شتایی به عیان شد
عنا گنیم چون گشت شاپور

خزوده ز وچین را آبر و نی
بطرف جو سرود و اندر شبدیر
مهی تا شود آرا مگا همش
بفرقش سائبان از سایه امید
که خورشیدش برگردش همی گشت
نه گردی بلکه خورشیدی بر آمد
دزد و خور همچو به از مال استور
که نو چشم آوردی ره آورد
که یوسف فرد کانی را نیز زید
گل خورشید رست از زین گلگون
جلوه شاخ گل گلگون بچولان
ز باد جلوه اندر شاخ گل جم
عنانش از رکاب آموخت نکیر
نگهبان کلاهش دست تکین
بساغراستن مشغول شد شمع
به استقبال شاپورش روان شد
شکر خندین جهان را کرد پر شور

<p> بشیر خندان نگاهش در بزم که اسیر شیشه و گوهرت گذرگاه چو دادی سر بکوه و دشت بار ترا بنیم بهر سو آوردم رو سخن از مدعا پیش از دعا گفت که نور دیده دارا و جمشید از اقبال که با حسن و یارست صنم چون نام شاهنشاه بشنید بساتی داد واپس جام باده فلزین پیش پیش خسرو من گل بشرکان برگ گل ازواه رفتی همان ماهی که خورشید به تائب ز دنبال فلزین شد روانه ملک بر صنم استقبال خورشید شکوهش را کله کچ زیر افلاک سعادت همزه و اقبال و پیش نگینده زمین در جوف گردون </p>	<p> ز شکر خنده شیرین تر محکم پر یار برده انسون تو از راه ز جادوی کنون بس کن خدا را پری گویم تلایا دیو خود گو در احوال شاهنشاه چنین سفت که نشاند سپهر او را ز خورشید بطرف جوهر پایا انتظارست بس انگاهش پیاده و چین ز گلگون شد گل خود رویا ده گریبان پر عیسیر از دامن گل بهر بلبل رسید می شرده گفتی شبش در خواب روشن و دریا دلش شمعات عشق عیان بانه روان شد همچو سرو از سایه پدید نماه تاج عزت بر سر خاک زمین در زیر المیده بزخوش ز خرق افزوده هر دم خون گردون </p>
---	---

کلاه عرشش فرساشد زین سبزه
 بپا چون سایه خورشید از قضا
 سر خورشید را برداشت از یک
 پی تاراج دلا گشته محسوس
 گوی میاد هم گشته گوی مسید
 یکی خورشید را و خون نشانده
 غرور حسن شاهای باز گشته
 و زمان کم همتی شده منته خوش
 بهم آن هر دو را از دیده دیده
 دل از غم خط آزادی گرفته
 که نام از عالم غم بر گرفته

صنم را پای شکلین رفت از جای
 ملک پای سر گردون نهاده
 گرد کرده بچالاک ز اخلاک
 و عاشقانی غلط گفتند و عشوق
 و شیر افکن عرش قناده قید
 یکی بر شمع مه و اسن نشانده
 یکی سارنج زخوی گلزار گشته
 یکی راسه شمرده بند نه خوش
 یکی را چشم از شادی پریده
 زبان هر دو از شادی گرفته
 بشوق دست یک دیگر گرفتند

مسیا کردن جنس و سامان عشرت با ماه پری کز طلعت

جهان و هر چه در وی شاد و خرم
 خودش لختی و لختی یک بختی
 دلش را جام عشق تازه و سیت
 برقص از شادمانی بر سرش گل

صبحی بی صبوحی مست عالم
 کشاده خوش و صبحی و لختی
 ملک از باده نو دولتی مست
 گلش را در لعل افزوده بزل

نوا می فی که نبود در کنارش
 بودستی و شاهای در جواسنه
 چو صبح صادق از خوشترخواست
 مبارک بود بخشش بر و میدان
 بطون جوشده بخشش فلک سکا
 مینا بهر بخشش جمله اسباب
 چو شیرینی ز اقبال ساعد
 ز شوخی برده برداسن نقاش
 خور از جان بندگی کرده بخشش
 کنار داسن از معنبر آلود
 حجامی دل بتازی کرده تدارج
 نگنده سایه بر رخسار مرقان
 حریفان مست می شست سکا
 چو شوق افشوده پادرجیره
 ملک را باده غم پرور دل شد
 هوس مطلق عنان و شوق خودم
 که اے شیر منده از دینو خورشید

بهار آفرینش روزگارش
 در آغاز انتظار کامرا سنے
 بروی خویش زوفانی در رخا
 مبارک تر شد از آئینه دیدن
 نشسته شاه و قیصر بر سر پائے
 نهاده جام بر لب پائے در آب
 شده ساقی و بر مالیده ساعد
 عیان از ابر رحمت آفتابش
 بیاض گردنش را آستینش
 زلفش دو دمان دل پراز دود
 بدل صاحب دلاں را کرده محتاج
 بمرگان در ازش ناز نازان
 میستی او تا مشرب باقی
 قوی شد دست بر ملک سستی
 زبان مفتاح گنج را ز دل شد
 سر دست صنم گرفت آرام
 بتوروشن جهان را چشم آید

بحر ما فی چنین می چون خورد
 چنین بے عقل خورده بود کجا
 صدم در دست شد زان خوشتر
 قسا و شش تن را ب شرم در پ
 هزاران گل ازان روی عرفا
 دمان از نام بوسه کرده شیرین
 گلش در شبنم می غوطه خورده
 لبش یک نغمه شد که میگفت
 ز شکر خنده لب را گشت یور
 لبش شکر حریف تلخ آید
 ز بس شد شرم در کار سخن صر
 لب شیرین که طرح پاسخ انداخت
 بنابر آراست آنکه خوشتن را
 می بهم خور که گشتی اینچنان مست
 شوی از صبر بر بقیه و فی
 تو دانی رسم وصل اما چون
 چو شد نزدیک کافه صید در دام

دوان

بود بهت ازین گر خون خور
 بدو بوسه که هم عقل ست و هم
 که ازان شد که از رشک گاه
 ز نام بوسه بر تباله شد لب
 شگفت از شوق و غیرت بخت
 کشاده ابرو و آدل پر ابرین
 دمان از شوق بوسه غنچه کرده
 هزار آیه دلش در پرده میگفت
 نمک را ساخت شیرین بر شکر
 سخن را آب شرم از جبهه میخست
 گره افتاد در سر رشته حرف
 بخورستان شکر از شرم گدخت
 بشدم آغاز و انجام سخن را
 که ایستی ندانی سنا و نوست
 رسی روزی بجام امانه امروز
 لبم از تست امانی سخن نه
 کند تعجیل کار خجسته را خشم

زینادی

بهر گاه که در دست صبر ناید
 ز دستش نشسته شود تا دوش آزاد
 ملک گرفت نقش کرده است
 بجزوستان خوشدرا گشت خسرو
 شکرت با اینچ این حسن گوئی
 صنم را از خوابالت دیگر آن شب
 ز شکر خنده اش لب و در حق او
 ز دست انداز خسرو پرخنده
 چو باس محبت خود و فرض میاید
 نگار است نهان صد ناز و زبیر
 بخود پدیدان زلف و از او شش
 شعاع تیغ نازش مهری شد
 تمامش تیغ عالم گیر داشت
 بجل برکش ز دندان لاله یرت
 صنم هر دم باب دیده آفتاب
 شرف و در اشک و خون رعایت
 که آتش شب بهین کام فروختی کرد

دخالت

کنی تعجیل نیکو بر نیاید
 بدستش بوسه با جام می داد
 ز دستش جام و بوسه پیش
 بشیرین می خوش رو شد
 فزون شد پاشنی زان تو شکی
 بشکر خنده شیرین شده لب
 شکستگی و شکر شور و آهوش
 بهر دم خشم و نازش پرخنده
 سیاه ناز خود از غرض میاید
 بهر خجسته کشیده غمزه بشیر
 بچش آمد غمزه خون نازش
 کمین گاه شرف از غمزه پر شد
 ز گردن نشسته را زنجیر پر داشت
 بخون از دست ننگ لبه می داشت
 ز نقشه بوسه شستی این باب
 بشاپورا از ملک شد و شکایت
 مرا بدنام و خود را شکر کرد

بشیرین

چنین عجب بجز من کیست او را	تجید انهم که در دل چیده اند را
خویشاگردی ششاق و دیست	مرا شمر و طاققت طلاق و دیست
بیا که گشت و فتنه بدین سخن را	شبه و مشوق و اندر خوشی را
شمن بچه پروه رنگش زهر است	چو این کار از حساب بشردم دور است
همی میسند او را او نمی بیند	ایان مبدو که من بستانم بیند
که بر خویش کسی ننهاده انگشت	بدین پویدان این زشت
بدین پاکی گزین هر دوست بان	بشوق پاک و حسن پاک بان
که بی رسم زنا شد لی و کامین	بصبر آموزشم عاقبت بین
ز وصلم تا اید نویسد باشد	اگر حبشید اگر خورشید باشد
بصبر از ماه شد بهر ملک را	قلمرن شد ملاست گر ملک را
فرستادن باینجا باختر زن	که باید بود بان را از درین
بکامین برزخ و وصل خردن	باند از شش به بند خویش برین
وز انجا شد بیانی نجات اهری	صنم را اگر خورشید و غدر خوی
بیار اید شبتان را آخور شهید	که بسیار و مبدو به گنج حبشید
فصلت شهر و از ملک نگین و زنی بودن دانه نگین در جام پلیرین و قصه	
سبازرت کردن بگرام چو بدین بقعه بقعه کردن بر آن سبزه زین	
که یزد و دولت برشاید از دست	بسا ملک که سستی داد از دست

شب سستی همیشه فرستند زاید
جهان گرد و خراب از سستی شاه
چو شد اندام دولت مست
جهان را کرده گردون لعل و قمار
مسل کرده سستی کار گیتی
ملک را عمر در شادی گزاشته
بهر کانت پے کانت گرفته
رعیت خسرو را کس پرستد
خرابی بشهر قومی بنیاد و ملک
سپاهی بیخ و مطرب گنج می برد
درم افزون از دست در مر و میاد
بستی در جهان خسرو مثل شد
سران ملک را بهرام سرگشت
ملک سر گرم عشق و مطرب جام
بهوش آمد ز سستی انگه شاه
در وین خانه پیدا گشته دشمن
ملک را از خواب از بخت بر خاست

شیرین خسرو صفت
شیرین خسرو صفت
شیرین خسرو صفت

نگهبان جهان بهشیار باید
مباد و آنکه می شه رازند راه
پرستیدی می می کهنه شده نو
بخمسرو وقت و خسرو وقت
خورده غیر می غنوار گیتی
جهان را کار از آبادی گذشته
جهان داده و جام گرفته
که گم شیرین و گام بهی پرستد
زهر سو شور و شاد و شاد و ملک
نیکه بیخ و یکه پار بیخ می برد
بمطرب گنج باد آورده و داد
جهان را یکین مهرش بدل شد
نقشه عالم را را بهرام گشت
بفرستد روی افتاد بهرام
که دشمن بسته بود از پیش و پس راه
شده پیراهنش هم دشمن تن
نقشه پشت زمین از تحت بر خاست

نور

برون آمد بقصد رزم بهرام
 رز و یکی دشمن چون خسته شد
 شهب کرد از خسته و کناره
 بمغرب شد روان ناهار خورشید
 رسانیدش مقصد غم تاب
 چو قصیر بنیاد خور زیر پد
 شیرین ملک و مایه خویش پیش
 بنائی انشرفت در نسل خود داشت
 نه کرد از مردمی تقصیر قصیر
 سپاهی از مشار عقل بیرون
 سلاح جمله خون خورشید زرین
 ز روم آمد بیرون همراه خسته
 بایران شد روان دریائی آهنا
 ز گیتی پائے رحمت گشت کوتاه
 ندیدش روی آسایش برین
 زمین را شد اگر انباری رحمت
 بر لقا گشت پیمان کمن نو

چو خورشیدش بکف هم تیغ بجم
 دورنگی در سپاهش بیشتر شد
 شهنش ماند چون خور یکسواره
 که در پی داشت آئینه صبح امید
 ملک سیاره و دشمن تو اوست
 ملک خویش غمخوارا گذرد و بد
 بنارش کرد نقد شاهی خویش
 بخویشی گوهر خود را بیا راست
 بسره راه کرد و داد و دختر
 ز موج مجر و یک دوست افرو
 همه بایز دستی کوه تمکین
 زمین و جنبش آباد را وارو
 زمین سیاه شد از موج جوشن
 سلاح جنگ شد همچو آب شاه
 سپر بالین و بستر گشت جوشن
 شناور گاو مایه در خوی خویش
 سران کردند کینه مثل خنجر

قناد از رود سیر بهایه آیام
ولی خصم از قوی باز دوی مل
و د لشکر دل بمرگ خود نهادند
بنالیدن و درآمد زمی ازین
خروشی خواست از گیتی شهنشاک
خروشی از و خجل جوش قیامت
دشمن و قتیغ کز هر سو مسلم شد
گشته خاک مستقی ز خون سیر
بسان برق و باران دل مینج
رفیض تابش تیغ و خشان
همان از برق خنجر در گرفته
بت غیرت ستان را کرده لاغر
سنان که ابرو گاهی برق گشته
ز لبس غیرت نموده بال و پر باز
اجل را چشم روشن از تفک شد
شده بر مرگ آسان کار و شوا
حریفان از می کین گشته مرست

تزلزل و پناست ملک بهرام
بغضم رزم باشد شد مقابل
ز گرد و ره بسید گریست او
زمین را رفت از جاهای کین
کز و شد ز هر هوشیر خاک خاک
دریده پرده گوش قیامت
چراغ راه تاریک مردم شد
ننگ لجه خون گشت شمشیر
بیک جا آب و آتش جمع و در تیغ
شده آفاق بر محل بدخشان
زمین را نیزه از جا برگرفته
بجوش از آتش کین آب خنجر
جهان در آب آتش غرق گشته
بخود از جبهه کروی تیر پرواز
بچشم مرده مهره مردک شد
و د عالم نیم بسمل گشته یک بار
همیشه بخون خوشین است

کسی که جان نبرزم نرم برود
فتاده گشته هر سو پیشه پیشه
شده جان غیر پزان خوار چون خاک
سپندان سرشک سپایب خون شد
راجل را از زور دل نما نه
زنجبیل جاسل شخص فدا کیش
چو جان مجروح را هیچ آفتی نه
در اوی ز بیل با چشم خورده
ز غیبت چهره گلگون کرده سرور
رخش غر شید رانخ طرح داد
سندش را سعادت کاظم گام
چو دید از بخت بد بهرام سرکش
بنخون و خوی چو مرغابی شناور
بیک جانب چو صحرای حله آورد
دل از ایران زمین برداشت چاک
بجست و جوی شاهی ترک جان کرد
چو بیرون بر بهرام از جهان خست

شیرین سر و منی
ز غیبت خون خود چون باد خورده
هزاران زنده مرده زیر گشته
سرشایان نهستی کس بقدر اک
بنای زندگانی سرنگون شد
پس از کشتن دمی قاتل نمانده
قتادی بر سر از قاتل خویش
بغیر از رود مردن حسرتی نه
کز دوزخ زنگی و همسیر برده
جراحت تازه و کین کین نو
دو اسب پرخ بشیر سولش نهاد
سوار اسب چوبین بخت بهرام
محیط خویشتن در یای آتش
بر آورده ز تیر حنار پر پر
وزان طوفان بمردی جان کاه
توران رفت و انجا شد سپه آ
بآخر سردان سودا زان کرد
تن چون پشه را تا بخت شد تخت

<p>فرو دهر سر بلندی دوزان را بابتیج شسته جامی جشید ز نوایرانیان را بنده کرده بهر زده ارمی داده جهان نیاورده بروی پیکر جهرم جهان فرمان برانش انفرها بخمن زرد اسن گوهر افتاند بهر کین از توقع بیشتر داد خراج ملک خاقان نقد بر سر سلیمان خسرو بلقیس مریم</p>	<p>شده از دهن نمی کرده جهان را چکان خون از دم تنیش چو خورشید بگیتی نام بهمن زنده کرده ندیده از نکوکاری زمانه جهانی کرده از عفوش بهر جرم بر آمد بر سر از تخت ایران بناطوس و سپاه روم را خورم نمال آرزوی حلق بر داد بقصر داد از ایران چند کشور بپریم ملک ایران شد سلم</p>
--	--

فرستادون خسرو شاه پور زانرو شیرین

<p>بد اسن چون گهر بر عالم نشاند که چون خسرو ز کار ملک و تخت دلش فارغ شد و عشقی بهر سر کرد غمین گشت و جهان را کرد غمگین دل آزا ده اش را در دور فریت</p>	<p>دل جگر که در یاز و خجل ماند مراد و اسن این حیل اندخت گدستان جهان بی خار و خس کرد فشاند از دیده خون بر یاد شیرین چو شاه پور از غم خسرو خبر یافت</p>
--	---

نژادی

یزیدی گفت کای در خورشادی
 لدا این غم دولت را در غم افکند
 نه چید سر ز فرمانت زمانه
 چه نافرمانی از اخلاک دیدی
 فلک تا آنکه رام کس نبودست
 نیار امید ناکاست بر آید
 چه کم داری ز کام دل ندانم
 همه اسباب شادی بود حاصل
 دولت کش غم در و خرم بساطت
 بشو قه نو کین پیوند باد
 ملک را دل بدست غم گرو بود
 ز حد چون سر بافی ز رفت پیران
 زانے در بیان عرض حاجت
 چو خالی شد دلش از گریه خون
 که میدانم نه زین گونه نادان
 چه حال ای دل ازین دلتنگی
 کنارم پر ز اشک خون از است

بتوان از آن سر کیتبادی
 کیخ نخر می از دهر بر گشت
 چرا جوید دولت عثم را بهمانه
 که از فرمان شادی سر کشیدی
 بهام خود به کام کس نبودست
 بشاه در جهان ناست بر آید
 که در تحصیل آن جان برفت نم
 مگر از غمی ننگین شدت دل
 خداوند که چون خورشاد است
 بوسه بگمان خرسند باد
 غم از غمخواری شاپورش افرو
 کند نازک دلان را گریه افرو
 ندانش گریه نخواست محبت
 غم دیرینه از دل داد بیرون
 که باید با تو گفتن در دهنان
 چو دینی چرا فرسنگ برسی
 که میدانم که شیرین در گمان

که دل کی باره بریم نهادت
 قمر و خاندیم هر چه شام و شب گیر
 که در بابل از آن صد یک نهانند
 چه سازم چون باو دم در نگیر
 مرا هم از خود و هم زو بر آورد
 بزاری چاره این بر نیاید
 کسی کو چاره این کاره جوید
 فوسلے کو بوقت غدر خواهد
 کو کار جی پسر غریب ناز
 غلام تو که خسر و نام دارد
 فلک عمر بیت کش خواند شناس
 چو بخت از دشمن آورد نشسته
 بگفتن پیش ازین کارم نبرد
 بر آئینان چو فرموده میوای
 ترا با چون نصیحت بادت کرد

بریم ملک ترک عشق و ادوست
 دین دردت هزار افسون در گیر
 کند تاثیر اگر بر سنگ خوانند
 دم بیت بجزیم و نگیرد
 ز بس گفتن ز باشم مزید آورد
 بخوارش ناز مستحقان نهند
 شود بیگانه و این راه پوید
 چنان خواند که او ازین ندانید
 هزاران خسرین دل آتشید
 با قباله جهان را رام دارد
 چرا چون شد تیغ عالم ز بدخواه
 زشتی فی سبک باد و گشته
 جو به پیش تو گفتارم شیر زد
 نشاند پیش ازین کردن نهان
 چه باشد چاره نادانستد

آوردن شاپور فرهاد را نزد شیرین	آوردن شاپور فرهاد را نزد شیرین
ملک تا شد بهر کجاست آلود	ملک تا شد بهر کجاست آلود

غم مریم چنانش کرد و تشنگ
از سبب چاره اندوه جستی
هر جانب روان از تازگشتی
ز بهر شغلی جو کردی دست کوتاه
ز ناله لان نیکبختی هر روز ناشستی
ز طغیان چرخ بشیرش بود عادت
بشستی از دقت و حشمتش آن راه
بسیار غم این از او پیش کشستی
بفرمان غم هر کار فرما
بازدک و ز کار منفصل بود
به تیغ کوه بشیش از صد شیرمند
فرود این غم چو بر غمهای دیگر
غم را درید و گلین تر ز خسرو
فتادش از غم شیرین بدل پاک
باین نه بیان خسرو مند
کز آن روز یک شتم در هفتاک
نصیب جان من غمهای بی پای

که بوسه و گلشن نگذاشت از یک
کعبه از چشمه گاه از کوه جستی
با نمانا رسیده باز گشتی
چو ز شغل ستماری شدی ماه
بشش تازه کردی هم خفاش
شدی پیش بان هر دم یادش
ز ناله و زاری ناکاه
که با شکر جو شیرین و شش
بهر مندی که آوری ز هر جا
بعد از زمین هم سنگدل بود
سپهر از چنگ سنگ خاره فلک
در آید بیکمان شاپورش از در
عیان از چهره آثار غم تو
که دیدش بشیر از خویش غمناک
زبان بکشاود و بشود از دشمن
بهر دم هر گزت زین که نه غمناک
فلک غم نصیب جان شد بار

چرا داری نهان روی نکور را
 رفتی چون بسوی شنه خرامان
 تو خود دانی که بروی ملک پیرین
 چه جای ملک جانفش مر خط بود
 گویم شنه اگر بودی غلامی
 میباید روان خورشید پر کار
 بدل گفت این سخن شنیده بهتر
 دلم چون نیست صلحش را خریدار
 جوابی با تغافلای شیرین
 که آن افسانهها از یاد هم رفت
 کنون صد خرمین افسون نیک جو
 بوقست اینکه خود آری بنیزنگ
 ز افسونت دلم نکشود هرگز
 ز پرکاری آن غارت گر بوش
 شگفت آمد دلش رازان تغافل
 با افسون دغا و دوستی خواست
 ز بیم بدی دفع کردند ت

که هم خود را غمین داری هم او را
 ترا خود میکی نگرفت در مان
 چنان شوریده شد از عشق شیرین
 غم شیرین ز جاننش بیشتر بود
 توقع کردی از شیرین پیامی
 بنامید به شوقی سزاوار
 بهم طواری هم سجدیه هست
 تغافل بهتر از جنگ ست صدا
 بنارش باز داد از روی تمکین
 کین بود خرمین در بر باد هم رفت
 غم از سختی این سنگ شده نو
 که افسونی کنی در کار این سنگ
 ز تو یک مشکم نکشود هرگز
 فسونگر را فسونهاش فداوش
 شکفتش بر چین از شوق صد گل
 که گیتی چو تو نخلی کمتر آراست
 سزگر مردک سازم سپید

من و او هر دو از یک تیغ یک شمشیر
 که گریزند و کمر بر قصد کوه است
 فرو ریزد تحبلی دار از ارم
 جنبش از عرق تابانش از گرد
 بناخن صد گره زینان کشاید
 پد بیضیا نهان در آستینش
 پریشان سازد او آینه هم
 پرتیسه دست مانی را قلم کرد
 بمشکان رخنه اندازد و درین گنگ
 زره بر دارد و بر دل نهد بار
 کنون رنم که بروی خود ارم نهاده
 بنزد خویشتن بهر کس غریب است
 با او باید مراعات ادب کرد
 بطفت آری مگر در دایم خویش

بمن باز ست استاد بهر
 تهنیتی صاحب شکوه
 اسانش را از برق تیشه در دم
 کند صد کوه و باشد همچنان فرو
 دشن را مشکله مشکل نیاید
 عیان نور تحبلی از چیتیش
 اگر خواهد ز تو بنیاد عالم
 بجای شد هر کجا نقش رقم کرد
 اگر بنید ترا زین گونه دل تنگ
 و گرد اندازد کوهت خاطر فگار
 ز غمگین دیدنت شد و دیده پر خون
 نش می آرم اما بس عزیز است
 بگیتی همچو من خوارش حسب کرد
 نشاید بد نام مرد پیشش

رفتن شاپور طلب فرهاد

خرمین عیسی ندارد عشق ناساز
 که انجاش نمی ماند تا نفس از

خمر و عشق در شوقی اول لباطی
در آنم دوست بکشاید بربادی
قلمن هر طرف چون باو بشتافت
چو شمشاد پخته اندکی فسراد
با فسون کرد آرایش سخن را
گر این صنعت جز این نیست کجا
گزیری تیشه زان بر کلک دفتر
رسانیدی بجای مایه کار
بر رخ آن سنگها کین نقش بستند
یا پیران نیز باید کرد کار سے
باقیالت عجب کالیت پیش
طلان چشمه که دیدی بر فلان کوه
شده آتش خورشید روی
غزالی شیرستی خورد سالی
به نزد عاشقی تویی خود کام و خود را
ز غش پیش عیش عالمی تلخ
ز دست نازش ملک سامی

که گویی نیست زان خوشتر
سر زنجارش ز جفون ترس نرسد
زبان نیست تا سر باد در فضا
سخن را زنگ لبی از دماغ
در آمد در رگ و پی که کین را
که گویی هست ماند از تو ناست
که سنگ نقش ماند تا به جگر
که شد کارت پریش را سزاوار
هنوز امروز و چه چین می پرستند
که برگیزند از کارت شمار می
بگویم تا شوی بیگانه از خویش
که کوتاه است از انجای اندوه
کز تو ناخود نباشد فرق مو
بیاض مکرشی نورس نهالی
ز جام نابر خود باده پیا
دوش چون خمره خوشید بلخ
بعد منت نهد بر سر تو پیا

ز طغلی طبع او اهل بشیر است
 که در حشر ایشان چون شیر شود
 ز هفت تسلیم استادان پرگار
 اگر چه کوشش بسیار کردند
 کشیده باشد دلش زین کار و نیم
 زمین شده دوش سر و لاله خیم
 سخن را از اثر زبان گونه آریست
 لبش را زین حشر زان فرهاد

شیرین غریب
 چون عسکرت گانش و جیش
 چو آب انبشته شیر از حوض جوشد
 مگر بستند و تمام این کار
 بجز آخر همه قمار کردند
 آن نازک ولی ناز نه میسند
 بعد صفت قد و دست و طلب گار
 که از جا کوکن بخوابست بر سخت
 دل و جان بیشتر از خود فرستاد

دیدن شیرین سوار و امیر اول

شبی با ملکش سوار بر خیم
 شبی تاریکتر از روی جانان
 شبی تاریکتر از ملک و مین
 شبی زویش چشم غیر ستور
 شبی از بخت خورشید مهید
 بظاهر شام و در باطن سحر بود
 چون یک دیده اش پر نور و آن
 چشم باروی خود و خان زده است

سوار عظیم تسلیم عالم
 بتارکیش آب فخر پنهان
 سیاهی سر و کاس آسمان
 چو در دل عقل و فخر اندر نور
 بعینه صورت خمر و جوشید
 چو در دل عقل و فخر اندر نور
 چو سره از سوادش چشم روشن
 ز بی شیرین چو طفلان بخوار و خوار

زمانه حامل چهره سیاهش	ز منزل عاشق شبگیراهش
برند شب نموده پرده داری	ز پیش بختی گردون عماره
فروغ چهره فارغ از نقابش	نموده با طلوع آفتابش
که از برج محل گرد و شر فاک	بعینه چون چرخ چشم افلاک
چراگاه رسته آرمگاهش	شده با آن همه تمکین جاهش
ز شا پورشش شکایت غایبان	بهر از آن خود گرم فسانه
که عکین ساز دم از انتظاری	که گویا غیر از نیش نیست کاری
که باد آورد بوی آشنائی	ز لب تابسته حرفش از جدائی
مبارک باد گویشش بلبل	بغیر آینه هر طرفش چو گل گل
مستلزم در نظر آمد حسنها	نشاطی برد از دل کوه غمها
توق بسته ز فرشت تا افق نور	خسروان کوهن همراه شاپور
بدل نزدیش از دور پیدا	ز سیاهی رخس پر نور صحرای
که گوئی دیده روشن دیده صدیکا	چنانش آشناد چشم دیدار
نظر وقف رخس نظاره گرا	چو قضا طیس دیدار رخس نظارا
خوش نظاره اش اندر گرفتن	شدی شکل نظر زو بر گرفتن
گواهی داده دل بر مهرش	ز لوح چهره ظاهر نکته و انیمش
بجدی کوهن همراه شاپور	چو پیو دهند با هم آن رنود

قدم میزد و در آن هنگام گستاخ
 تو قف فرض شد از رسم دانی
 قلندر بیشترش نجس دانه
 و عا گوشه ز جان ارم دل را
 زبان بکشد و چون داد و داد
 نحو آن تاس زیش شرمند و لطف
 زمرشش این سخن باشد زیاده
 صنم گفتا چنانم سفلو مشمار
 بنزد دوست او گرد و تن نیست
 برفت اند اگر از غبار دامن
 باین جسمم نینم و پذیر است
 بیارشش تا ز طح و طرز این جو
 نبرد یک صنم بردش قلندر
 ز شوق آنچه آنجا دینم
 غزالی دید جام شیر در دست
 چالش در نقاب بی نقابی
 نیا چشمشش دلبر کے را

که دیدش وید رنگ بار گستاخ
 برون برده چو ابله بکاسه
 فسری خورده کاری از زما
 پرستش گریست چمن و چگل را
 که بی لب و زین از دور فریاد
 که باشد پیمن از زند و لطف
 که این کار از تو میگردد کشته
 که مانم زیر بار مزد این کار
 که مزد و رنج او صد گنج لب نیست
 کنم خالی ز گوهر گوشش گردن
 بهین جابجائی حوض و جوی شیریت
 بگویم آنچه باید گفت با او
 ز دش کیبارگی اشش بنجرین
 مرا ایچا سلم از دست افتاد
 ولی زان شیر چون بگشست
 ز رخ گلگون برنش آفتابی
 خریدار از دل و جان شتری را

شراب دیده بر سر باد پیچود
بنای طاقش زیر و زبر بشود
چو کوهی کوکن افتاد از سپهر
بغم دارد دل نمناک عادت
نظر از شوق دارد جان ناشنا
پریشان دید چون مه حال فرما
ز بوی بوی عنبر بوی حسانان
زمانی هر دور انطباق دید کار
چون خور از عقد حیرت برآمد
نمک بریش ناسور جگر بخت
لب نوشین شدش خرچیه جان
شکر از خنده دامن دامن نشان
وراند شیه لب یا قوت سنجش
رسانیدش بگردون پای روم
بس آنکه از سرادول سخن گفت
که بودم مدتی در حیت چوبیت
پیش سبب شد پای بر شد دل

که کار دل شد و جان در خطر بود
خبر تمامی شد و او را خبر شد
نماند از تحسین کوه بر جاس
نبا شد چه جان گر شد زیادت
خوشا چالی گرفت از شوق بر باد
پیرای یک گره از زلف بکشد
بس از دیر می تن باز آمدش جان
زبان کند و طعنه را تیرانان
لبو لعش بجان بخشید و آید
ز لب گاهی نمک گاهی شکر بخت
روان شد در آتش ترا بجووان
گهر از لعل خرمین خرمین نشان
که پیش از کار بخشید و دست بخش
بهر دوست افکش خیرت دم
بالماس زبان ز نیکو و صفت
مبارک باد بر من عید رویت
نماید که برسان کار شکل

و هم گنج باد آورده بر باد
 سپید شیرین تر از ناشی است
 نگردد و ضایع ارغواند بخت گنج
 همین جادوی جادوگر است
 ز پرستشهای گشت گشت فرست
 و نه مشغول کاشی کرد و خوشت
 نظیر قصه و تنش بود و کار
 چو سنگ تیشه اش سپید
 نشاطی در گرفت از قرب یک
 چو سنگی بر مراد دل شکستی
 چو بود آن سنگ سخت فلک دنیا
 برون از حد امکان کرد کاری
 چو جوی گمشان بی در ز جوی
 به تخریب سنگی راهی کرد
 زخم زده نقش حوض بر رخ سنگ
 ز کوی پسرخ برده کوی تند و پر
 قبابی غلغله خالی فلکسان

شیری خمر و نه
 نباشد و خور باز وی فستاد
 نباشد نیم جان گشت زیادت
 برای دوستان گرس برنج
 تواند گری این کوه کندن
 سرپا نشد و در کوه افتاد
 بدل صد کوه بارش کرد و خوشت
 ولی سنگی نشد بی موقع افکار
 بقصرش اندکی نزدیکتر شد
 و اش و صلی نهاد آن گام زانام
 بدست و تیشه نقش بوسه بستی
 ز خرق و آیتش خاطر آزاد
 میباشند باندک روز کاری
 ندیده رونی در زان بیج و بگی
 که فکر از طول معزش کوتهی کرد
 که رفت از وی حوض ماه و نورنگ
 شده حوض فلک زو غرق تشویر
 زو زده دامن و چاک گریبان

به خزان و تابستان

فلک را کرد دست او چو بر کار چو شد زان فتنه فایغ شد گریز ز بهر آنکه باشد آن پری زاده بکوه بی ستون شد دور ز انبوه	ز شوق آن رقم گردید صد بار چو دوی جست از بند سلیمان ز بار مردمنت خاطر آزاد بس از ماهی نمود از قله کوه
--	---

آغاز داستان شکر

چو در باب منم از عشق فریاد شبی بر بستر راحت نخفتند چنان گیتی از آن آوازه بر شد چو می رسم رفت و این بگفته و رفت که گریه دلش از رشک و زری شبی شد در شبستان پیش می رسم که خدای جهان را چند بر من کشیدم صدره پریشمنت ز بد عهدی بگیتی جنگ و ارم مروت کن درین بزم آشکارا که در راه من از شاهای برآمد	بدست حرف گیران حرفی افشاد که با صد آفتابش و انگشتند که در گوش صد فتنه هم سنگ باشد در یکتا هم سر و در گرگ است کینه در کار کوشش شاه رومی ز دل نجواست بیرون بخت غم بهارین بیشتر پند بر من که خوانندم جهان بزم مروت ز نام یوفانی تنگ و ارم همین در کار شیرین کن مدارا بچفتنای من تو سخن بر آید
--	--

بفرمایا یارندش از آن کوه پرستاری بود پیش تو پر پای بچشم مرحمت در روی ظن گمن بگفت این وز آشکش دیده شد	کزین افزون ندارد تاب اندوه نجد تگاریت سازد سر پای ازین احسان مرا شمرند گمن ز آشکش خون کنارش بگریشد
---	---

طعن زون میریم خسرو را

بجوش آمد ز غیرت خون مریم سراپاست نه چون یافت مرا غمی عجیب در دل گریه بود نخل بودم ز خود هم در بیان چرا سر خطه مرغ غیرت آیین ز نام او زبان کس چون کشاید اگر از دیده خون بر آنت زلفت چرا بر من نمی منت ز گریه بیا بگذار شیرین را بفرمای گیتی نیست پنهان شرح این از از آن آتش که آن دوان برافروخت	ز تاب دل نماندش در جگر خم که بشکست لممند از باب دولت که در روز جزا نگفته به بود غیرت شد که آرام برز بان بیا لایزال بان از نام شیرین ترا حیف از زبان خویش ناید که شیر دمی بجوئی دیگر نیست غمی آید چرا شمرمت ز گریه که کوه از عشق شان آمد بفرمای اگر از کوه پرسی گویدت باز شعاع صبر و آرام ملک سخت
--	--

تسندی شد و شش از بقیه لاری	که باشد زخم غیرت سخت کاری
دل پر خون برون شد از تبتان	بپارفت و بسر آمد پایوان
ز غیرت تا نخر خون خورد و نشب	سحر بالید خاک از شرم بولب
ز زخم نیش طعنش در جگر چاک	نه افسون مصرع ز خمش تریاک
لب پرخنده ساقی و ساغر	غم از دل اندکی چون کرد کمتر
گلستان شد چمنها از گل مشوق	در آمد در گری پی باود آوق
بمطرب داد نوبت دست ساقی	بر افتاد از میان غمهای باقی
ز هر سو عند لب نغمه پرداز	بدام افتاد از ابر شیم ساز
بر آهنگ غم مطرب نواز	نوامی خون عشا قش بگردن
زود چون در رخ گلزنک بابو	سرود پهلوی ابرود و پهلوس
غزل گوشه عراق نغمه رود	که مارا کرد شه یکباره پرود
نهادی این غزل بر خبک فکند	که رفت از یاد شه راه نهادند
سرایان نغمه از قول سپاهان	که اینجا بود هم جای شاهان
نه این گر پسند شه از نیست	که خاکش جامی شیرین بعتابست
شکر ریزد ز جامی ما بخسزد ار	در یغاف نیست زین لذت خبردار
و دم کرم غزل گوئی عراقی	ز تاثیر غزلهای فیهراقی
ز داشتش در دل نموده شاه	شد آن آب گل غم دیده شاه

ملک را نامشکر ز آورده شد بصیدومی بر مشغول شد شاه جهان از شاد می خسر شد شاه چون خورم تازه و عشرت گسسته نو شده آسوده جان از روی جانان نوازش کرد روزی بار بدر از ان روزی که بر دم نامشکر بدل دارم اگر یاری کند بخت در آیم از دیان سر و طمان نهم از دیدنش بر دیده منت نگهدار آتش خود را تو هشیار که باشی رهنمای گوی آناه	بدل بخت یکی گر بوده شد نشد آگر که چون پیوده شد راه ماین با صفا مان عشرت آباد بروی زنده رود ار است خسرو دل شاه و سپاهش در سپاهان که ای از جان گرامی بر جبر دل در سینه از گرمی شد انگر که چون بر نیزم آتش از سر تخت نهان از دیده چون گوش از که پی شکر ندارد و عیش لذت ز آفرینی می خود را نگه دار مکن اندیشه رازین راز آگاه
---	---

بیرون آمدن خسرو و یارانش کردن شکریا و طلبه

شبی سر چشمه صد چشمه نور آب زر چون خورشید چینی را که بهر خشت درین خور ز افلاک	چراغی چشمش از بی روغنی دور گرفته آنچنان در زر زمین را ندیده جای و پنهان کرده در خاک
--	---

ملک آمد برون از نرم شاهای
 به تعجیل و نهان چون نور دیده
 گذرگاه ملک شد بر لب و د
 بنا کرده در و عالی بنسائی
 گرد برده ز خوشرم زینش
 مبارک روی قصر و بنیست
 صنم ترتیب نزل شاه کرده
 نشسته دل نشسته بر سر پا
 تاثیر محبت اعتمادش
 عروسانه قبا زلفت کرده
 ز زپورا آنچه بر خود بان کرده
 گرامی دید از لبس گوهر خویش
 ز گرد راه شنه تا سرمه بسته
 بتنگ از دست افزای بارش
 زده گز گسی بر گوشه تاج
 گسی رخ سا بگوهر داد خویش
 زبانی عارفش باطل و جنگ

چو نور دیده نهان در سیاهی
 بریده راه و با مقصد سیه
 قضای دلکش چون خور زاندر
 بخود چونندگان راسته نهائی
 هم از کوی کریمان دل نشینش
 کشاده رخ در و قفلش شکسته
 دل اورا بیشتر آگاه کرده
 بهر آواز پامی رفته از جا
 که خواهد کرد امشب شاه پادش
 ز تو هر لحظه هر نفیست کرده
 چو در آئینه دیده باز کرده
 ندیده هیچ گوهر و خورشیدش
 ز سر مستقیم را بعد بار شسته
 زده گاهی گریه که کرده بازش
 فرود آورد بارش ز حراج
 برنگش داده زان کلان نشی
 ز روی لعل پر زده قفلش سنگ

بیوسخی چون پسند طبعش افتاد
نظر بر آئینه چون یار میکرد
نشسته دیده دول وقف بر راه
پرستاری برون آمد شتابان
رخ شنه بر گل از بایشه باده
خجل از قاتش سر و صورت بر
درون آمد بان جسم نشیمن
بخرم آنکه در پای شه افتد
بادل گام چون قامت شد پیش
بپای شه نهاد آخر لب و چید
ملک را کرده حیرت است بدین
نه مانی همچو جانش داشت دبر
بیس آنکه گشت سبزه جای حمید
نثار شاه را از گوش و گردن
بر افشاند و نبودش چون بجایست
چو حرفی شوق دل ناگفته طلی شد
ملک ساغر نهر شیشه بر داشت

شیرین خمر و صافی
و گر آئینه را از دست بهیست
بعکس خویشش صد بار میکرد
میان شیشه و ساغر که ناگاه
که اینک آمد آن ناخوانده همان
کله که راست گاهی کج نهاده
چو یوسف بر خرش خود باز شد
ز روش خانه روشن گشت گلشن
چو مصروعی که چشمش بر مه افتد
صنم صدره ز پا افتاد و بزجات
ز پشت پای شه جانش چین مید
نشست از پای بگریختن و ز غوغا
بیابان از نجات ماه را سر
بشکر چاشنی در داده خورشید
میداد داشت لعل و نور بدین
بفرمان ملک شرمنده نشست
برقع شرم و غم حاجت می شد
چو پر شد پیش لعل سیمبر داشت

هم افروز دو هم این از دست هم
 بفرمان بار بدار در آید
 سرود پهلوی با باده شد یار
 در آن گلشن گلی آمد بدستم
 گلشن شکر دمی آب باشد
 امید از نجات بیدارم همین بود
 بادل نغمه سازش نوره دل
 گل از نزدیک لب جام خوی بود
 غزل گو شد لب عاشق نوازش
 که کس نیست ممنون و منت
 سخن نجات بلندم کرد بیدار
 چو در دل سیل گل چیدن در آمد
 فسرانم خانه گلزار است مهم گوی
 نه بستم در بر وی دولت مشب
 که در بر روی باد صبح دم گل
 به بند و پر سباز گرد گلستان
 صنم را سازد آواز است هدست

ز دل شد حسرت جام بی پای
 ز دل کی باره پیچ غم بر آورد
 که دیدم نیم شب در خانه گلزار
 که از دیدن چو بلبل کردستم
 زهی حسرتان اگر خواب باشد
 دوامی درو بسیارم همین بود
 صنم را کار دل شد سخت مشکل
 بمطرب داد و گرفت از کفش بود
 رگ جان سجاتا سازش
 بدام آمد بپای خویش دولت
 که خوش باشد حسرتان از ار
 گل خورشید از دامن بر آمد
 و مدینه بام در گلنمای خودی
 به طعمم به که نکشاید کس لب
 نیند و گردن زد صد طعنه بلبل
 و پدر آتش گل از چاک گریان
 توانم عالمی را پاسه دل

اثر دارد پیل حس و فسونم
 بگو با آن پری ز ادا زمین ای باد
 ملک حلوائی شکریده شیرین
 گرفت از نغمه اش چون گشت مست
 خنم بوسید دست شاه با شرم
 سوال بوسه لب چشم بر راه
 نیا سوده هنوز از بوسه بالب
 بدل شب بند چده اش قاری
 بنرم خسروی شد وعده وصل
 ملک آمد بنرم خوشتن شاد
 بدوش خسروان در ممدی از نور
 بنرم شاه مه را بردش پور
 شکر شمع شبستان ملک شد
 باد هر لحظه شاه را ز قلبی نو
 حریف و مطرب و ساقی همه او

نقش سنگ کوه بی ستونم
 بیا خسر و مبارک بر قوسه باد
 گرفته روزه میریم ز شیرین
 ز دشتش ساز بوسه دل و دست
 چو شکر بوسه را باز شد گرم
 هزار آری ز لب تا سینه راه
 چو گردون بو فانی کرد و تشب
 که آید در میان نام کناری
 که تا باشد نیای وصل بر مل
 شکر شیرین و خسر گشت فرط
 بهدش موبدان همراه یک
 وز وایوان خسر گشت پر نور
 چو گیتی ز فیضه مان ملک شد
 وز و سر سبز باغ عیش خسرو
 ز شنه نامی بحب باقی همه او

بیرون آمدن خسرو از صفایان و کوه مسیتون بنظاره فرهاد

و نه خوردن و مهیا نمودن یکدیگر اسباب آسایش و آزارش

سر آفتاب سل کل چون در سپاهان	بگوش شد رسید از نیکخواهان
که تابستان نشاید بود آغوب	مزاج شه ندر دواتاب گرما
درین موسم هوای شهر تبریز	موافق نبود با طبع پروریز
بدی ز آغوب بد جله خشن تازی	نخوبان بد این عشق بازیم
ملک هر دم ره شهری گرفتگی	ز هر خرم زمین بهری گرفتگی
بهر خجیر که کردی کبابی	تخورده ماده نگذشتی ز آب
بگوئیستون افتاد راهش	رسید آنجا بگردون بارگاهش
بعیش آنجا چو روزی خد بگذشت	سپاه آسوده اند در بند بگذشت
ملک قبضه کبک کوه ساری	کشوده پرچو شبازی شکاری
ندائی گک از هر جانشیدی	ازین لشته بران لشته دودیدی
بهر کوهی که بگذشت از نمیش	خوارش شد برابر باشیش
پلنگان در کنارم خویش چویش	بعجز از ترس شمشیرش و آتش
پلنگ شیر را از تیر و شمشیر	که از بالا فلک ده گاه اندر بر
زمین تا آسمان پر شد گزشت	قتاده صید هر سو لشته لشته
ز کشتن کرد خالی چون دل خوش	ز شیران گیره افگشت پیش
بهر سو چون شبان رفته ز اقبال	پلنگانش و ان چون گشت اقبال

کبی میگشت و گرسید او شان کب
 لال آور و چون مشغولی رسید
 گزارش بر کنار جوی رفت و
 چو کوشش سبیل غم از پا کند
 ز تاثیر وفاداری وود و ام
 بر بوی دشمنی آلوده شد باد
 ز حیرت شاه مرکب سوی او تپ
 تغافل کرده گفتش کنج بایی
 بگفت از کشوری دور از هوشناک
 بگفتا چون بشرت نیست ما و
 بگفتا چیست رسم عشق جبین
 بگفتا بس غرض از عاشقی چیست
 بگفتا ترک عشقش سوختن است
 بگفتا میرود جان از غم بار
 بگفت آن سر و سرکش سر فرست
 بگفت سر فرو نارد بشان
 بگفتا خورند و خورد کنند است

شیری خمر و شمشیر
 گوی گشته شبان و گاه قصاص
 دل خوار شدش از اوزان قید
 بطرف او پا افتاده سر باد
 بنجا که افتاده نه مرده نه زنده
 باور اجم هم بگرفت که ام
 رمیدند آن جوان بر خواست فراد
 چو دیده بر رخسار انداخت بخت
 که از دل دور چشمش رشتا می
 که عشق پاک می سودمانه ان خاک
 بگفتا داده عشقم بسودمانه
 بگفتا از غرضها دست شستن
 بگفتا عشق عشق و زار گریستن
 بگفتا سود عاشق ورنه نیست
 بگفت این رسم بهر جانست
 بگفتا دست امیدم درانست
 بگفتا دل از لاشن بهت خوانان
 بگفتا زده را بهت بلند است

۲
 دوسه دور

بگفت این کوه اگر خیزد ز بنیا و
 بگفت این خود ز امکان نیست بیرون
 نش بر دارم اما نیست انصاف
 چو عاقر گشت خسرو و جواش
 بیاران گفت کز خاک کی قالی
 بزودیدم که با او بر نیایم
 کشا و آنکه زبان چون تیغ پولاد
 که مار است کوهی بر گذرگاه
 بحق و دست شیرین دل بند
 که با من سر بدین حاجت را
 جواش و او مرد آتشین جنگ
 بشرط آنکه خدمت کرده باشم
 دل خسرو و رضای من بجوید
 چنان دیشم شد خسرو ز فرما
 و گره گفت ازین شرط چه پاکست
 اگر سنگ ست چون شاید برین
 به تندی گفت آری شرط کردم

ترا هم دل بوصل او شود شاه
 بوصل او امیدم گشت افزون
 زندگرتش ز عشقش بعد از آن
 نیا هیچ پرسیدن صدایش
 ندیدم کس بدین حاضر جوابی
 چو زرش نیز بر سنگ آمدیم
 فلند الماس را بر سنگ بنیاد
 که مشکل میتوان کردن بر دراه
 کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
 چو حاجتم این حاجت بر آید
 که بر دارم ز راه خسرو این سنگ
 چنین شرطی بجا آورده باشم
 بترک شکرش بدین بگوید
 که حلقش خواست آزدون چو لاله
 این سنگ هست اینک فرمودم بکشت
 و اگر بر و کج شاید کشیدن
 و اگر زین شرط برگردم نه فرم

میان در بند وز زرد دست بکشای
چو شنید این سخن خبر باد بیدل
بگوئی کرد خسرو رهنمونش
بحکم آنکه سنگ بود خن را
ز دعوی گاه خسرو بدل خویش
بدان کوه که کمرش فست چون پای
نخست از دم آن گری نگذاشت
پس آنکه از سادون آتش رنگیز
پیشینه صورت شیرین بدان سنگ
بران صورت شنیدم که جوانی
وزان دینه که آمد تیشه پرورد
ز خاک آهو چو دیدی ریش شرم
اگر چه دینه بر کان تله لبست
گهی کوهی پی ادا د آن دست
های کند از مهرش بلنگان
چو پیر از دینه ز انسان دید بار
کن کنین میش دندان تیز دارد

شیرین فیض آسفی
برون رود دست بر فز خوش
نشان کوه جست از شاه عادل
که خواند هر کس اکنون مستولش
بسختی روی آن سنگ آشکارا
روان شد کوه کن مانند آتش
که در بست وز خم تیشه بکشار
بر دمثالهای نغز نیکاشت
گزارش کرد شکل ماه و خنجر
پنهان بر زد که مانی نقش از رنگ
جواخوردی چه کرد از مهر بانی
چو کرد آن پره زن با آن جواخورد
کشی یک طرف از داس چشم
بدنه شیر مردی زان توان بست
بضرب بچه شیران شد می بست
کنایم خویشتن با جنگ نمان
تو بر دینه سپر اپی میگداری
نخوردن دینه دل آویز دارد

چون شد پروانه فریاد چنگ
ز صورت کاری دیواران سنگ

هشغور کردن خسرو فرهاد را بکنان کوه بیستون

<p>یکوه انداختن بکشتاد بازو بالاس مژه یا قوت پیسفت که ای کوه ارچه داری سنگ غار بهرین چو نهی روی بشمارش و اگر نه من بخت جان جانان + نیاساید تخم نزار با تو + بجدت بچو برش آن سنگ شقی چو برج طاعت باشد و نب وار کیا باشد در محسن ز بهر کس عروس تر شدن این ایست بخت بهر خارش که با آن خار میگو نیاسودی ز وقت معج تا شام چو کاری و فطر شکل نمودی شدی و پیر آن صورت قادی</p>	<p>ای برید سنگ بنی ترازو ز حال خوشیتن با کوه میگفت جوانم روی کن و شو پاره پاره پیش زخم سنگینم بکباش که تا آن دم که باشد و تخم جان کنم جان در سپیکار با تو وزین افسانه ها با خویش گفتی ز پس رفتن بسریایه و نب وار ز شب خانه ز تندریش طبل ایس اگر طبلی ز تندریش عجیبیت یکی برج از حصارش پاره میکرد بریدی کوه بریاد و دلارام ز دست آسایش آنم شکل کشود ز رویش مژده دست خویش دای</p>
---	---

بشت پایش سووی اروسے خود را
 ز وقت صبح تا شب کوه کند سے
 عمر پیش آن بت خاک رفت
 که باز اعرس و الفضا حیف ندا سے
 ز تو دارم غم غم اعرس و اشپ
 بزغم خویش تقصیر سے نہ کروم
 کہ تقصیر نیست در سیم مگر باز
 و زان پس خم شده از پاوانده
 نظر کرده سے بسوی تقصیر خویشید
 چراغی دیده اش را نور رفته
 بدل همه کوه اندویش و دوری
 سیه و زری پریشان و نگار سے
 ز خون دیده شد گشته شد گل
 بار و دل چنان ناله میسراود
 ز خون از دیده اش سیلاب رفته
 زغم غم گین دلش در غم گریزان
 بخود و او دمسراری بقیمار سے

قوی کردی دل و بازو سے خود را
 شب از ره یک جانب فکند سے
 با و از حال زان خویش گنگ
 برویم بعد در محنت کشا و سے
 نیا سووم و سے اعرس و اشپ
 و سے افرودانین اندیشه در و م
 که بر ناید ز تحسین از تو آواز
 بلال آسا شد سے بقای کوه
 ولی بر از رو جاسے برامید
 بعد مثل دل از جان و رفته
 دلش و حسینه شبنم ناصبوری
 جگر ناله نبودش هیچ کار سے
 نشد خالی هنوز از گریه چو ناله
 که سنگ از ناله اش گدیده فیر او
 زیادش نام خود و خواب رفته
 چو کرد از ضعف تن افتان خیزان
 بهر ساعت بکوی کرده تار سے

<p> لعل آساشده زرد و خمیده وز آن غم جو بخش غمخواره نه غم آن سبلی که ز خبت بخت برده دل گرددون ز سنگ ناله جسته شره ابری و دامن لاله از اسه ز نام دوست شیرین باشد کلیم گل حسرت بیخ سینه و افش تنش سوی زخم عشق صد شاخ ز آب دیده در خون غرق گشته ز آهش عالمی رایک شراب بوی پانی دل ز انگور دل شاد برگ از تلخ کامی شد هم آغوش دلی خوشن گردن خون جامی نه ز هر برسی که برقی بر دمید ز رنگ مهر و دیده گی س ز لب هم نام آن دلبر نهفته بلا گرد و چو دل از عشق نه دست </p>	<p> لصد سحر آمدی چشمت دیده بغیر از صبر کردن چاره نه دل آن عریان که میلش سخت برده ز سنگ آه جام غم شکنی ز جهان آماده بهر غم تبار فرانش گردان ز آب رانام حد برد و دود خود برده چو آتش چو لاله اش در سینه سوزان چه جامی آب خون از سر گذشته ز صد درد صد گشته گرد و اکس که دهنی کند ویران آباد گشت اما ز دل شیرین فراموش بدست با پیامی فرستد بمر دل در آغوش کشیدی ز امید اجابت در دعا س ز تلخی مردی و شیرین نگفتی بلا س جان بود هر خاوی است </p>
--	--

غم دل را کند کم گرچه مستی
و ران کشور که عشق آتش فزود
بیا و قدر آن معشوق چپالاک
بگل گرد و راز و نظاره کردی
بدل کم دیدی از یک زده زان درو
چو خس در روی آب از راه رفتی
اگر باندی زیر کوه چون موسی
اگر از چاه کردی فسق تاراه
چو محتاجان و دشمن غم شستی
قنای گری روی آب یک ماه
ز خوارش دیده هرگز نمانده میر
نیاموده چو شمع از سورتاروز
نفیرش رخت و اورکاخ کردی
چو مجنون و حشیان گشته بستان
شده دایم محبت دایم دو گیس
قناده شیر و آهو مانده از جای
فزوده مهر از لب هر زماش
ای دل دایم و گاهی دانه کردی
بشش و حشیان و ساز بودی

شیرین نرد و نغمی
غم ایغاب کرده بر می پیش رفتی
اگر از سنگ باشد دل بسوزد
بیای سر و سیکردی بسبغ خاک
چو گل صد جا گریبان پاره کردی
یا تو جان بدش میگردان و درو
نگشتی اگر از یک ماه رفته
نیامودی ز بارش خیم و راه روی
نگندی خویش را دست و پاه
اگر صد تنگ غم و بهم بستی
نگشته همچو گاه از خویش گاه
بی راحت خساک گسترده و زیر
بشوق دل همیشه کار او سوز
فلک را ناله اش سوزان کردی
ز دناش بیابان و بیابان
گرفته افس با هم شیر و نجیر
نه رو نجبه و نه قوت پارس
شده و حشی بیابان همنباش
بپنج موی شیران شان کردی
که ایشان محرم است بر بودند

دل خورم ز بید روی بر پا کرد	غم یا شش دل از غمادی جدا کرد
از آن جان از غم و یگانه بودش	چو دل و دیوانه در خانه بودش
بیکبار از دوعالم دست درازت	برید از دشمن و با دوست پیوست
که آن یگانگی را سازد بخویش	دلش را بود آن اندیشه در پیش
ز مقصد و در گشتی بهر کام	ز دی کام ارجیه انصوح تا شام
وز محروم چون دل بیج نشین	چو دل مرده و زین ازین نفس نیست
چو کس قدر گم در دهر شناخت	بخواری یا پیشش تا چار و ساخت

گشتن خسرو از صفایان و یاد آوردن شیرین از دل

رفو کار ده برگشت از صفایان	خسرو چاکر حبیب جامه جان
نمک ساز و جراحت را از شکر	فت و شش شور شیرین بود بر
کنارش شد بطرف و جلد چون	دشمنش زنده رودی گشت از خون
اگر چه فعل شکر مرهی کرد	جراحتهای دل کمتر که کرد
عقاب آلوده و روی کرد اظهار	قلبن چون بخلوت شد طلبگار
فرستادم کز شیرین کم کام	کزین پیشیت بقصر آن گل اندام
شکایت چون توان کردن تقدیر	در آن خدمت نکردی هیچ تقصیر
همان بهتر کرد و نارو کس پادشاه	بلای آسمانی بود فرهاد

که از تاثیر آن پیکان دلد و تر
 شدیم اکنون که صبر شد تباهاج
 بقصر سرگز و جانرا گذر نیست
 پنهان خواهیم که اینجا بر آرس
 ز سحرش دانه ز فسونش هم نری
 قلمن غرق غلبت زان فسانه
 و و پادشاهش شد چو طعنه کرد این پلان
 و عمار از غمرا هم داد تا شیر
 چو خون و دشمنت خون جگر باد
 چو خون و دشمنان بادا گلوان
 بنیادت غم چشم و صرا هم
 میا چون شد این خونایا کنون
 بخونم نشسته شد خسته و که فریاد
 به سخت تیره من اسه مه تو
 کنم عیب تو تا کی از تو پنهان
 سخن دین جوی بیش و کم گفتی
 بملک خویشتن دارای ایران

رو و از دیده ام خون تا با صرخه
 بهر عده اسه افندون تو محتاج
 تو خود دانی و و منبرلی بیشتر نیست
 بهر کاسه پرده یگر بر آرس
 بدیوانه پستی را را هم سازی
 سر پا آب گشت و شد روانه
 بطرف جوی شیران آب حیوان
 که در جواب حضرت یاد چون شیر
 بخون مردم سپهرش باد و بر باد
 تو شیر و نمست برو و سواران
 با قبالت خلاصی باد ازین غم
 تو اینجا شیر می نوشی و من خون
 بسجیت این پنهان را که بنیاد
 تو هم یکبار که کردی ترک ضرر
 بشیری چون شدی قانع و طفلان
 شدی بدنام و عذری هم گفتی
 برابر می شمردت بلکه با حبان

نباشد بر تو هم این ساد مستور
 جهان را اندوخته بر این گهفت
 و گریه گزارد و یادی نکردست
 بر آید گرد عالم نامش سر باد
 اگر چه خیمه بودی ز عشقش
 ز غیبت سنگ را گرد و جگر خون
 ترا یکه اگر چه راه دور است
 بیان کردن تمام نیک و بد را
 و زان پس آمدن با قصه خویشا
 منم گفتا که رفیق گرفتار
 فلان چشمه چو شکارگاه بسیار
 قلزمین صد و خاک و دیرون نیست
 خنجر و تالاب بخورد و سنان
 صنوبر را و پسته را راه کرده
 زمی گلگیر ترا خانه داده
 ز زین پور راه را خود شنید که بود
 گلی از زمین گلگون گلستان

که شد و کار مجرم بود و محنت در
 ترا پیورده و امن باز گرفت
 بخود زین پیش بسیدای نکو
 گرد نام و نشان جائی با ناد
 به عالم هست آلودی عشقش
 بغیرت شاه و عاشق چون کشتن
 بزیم خسرویت رفتن ضرورت
 و زین تقصیر برون آورد خود را
 و زین محنت مرا هم کردن آزاد
 و گشتی شوق و ره بسیدای دوست
 بیایم گر کم آگاه سازد
 که باد اگر نشد زان ره که چوخت
 و فلان بجا که آمد به پروانه
 می غیبت به حبس ماه کرده
 به جادش اسب و گاو مانده
 ز خود خود شنید را نوید کرده
 هنوز ز خاک و پریشانی

نخون سیراب چشم و غمزه مست	مژگشت همچون غامی دست
بسا غمزه که زانگونه کرده	بیاصل و پیدهم زانگونه کرده
سنایش کرد بیرون از حاشی	بوسه رخ کرد اگر ز کاش
پیشش شاخ گل شد شکایت	نشاند از گرد گلگون به پیش گل
بماه نو بفرمان هم غمان شد	بن هر موی از شکرش بان شد
قلمزن و قری بکشد و در راه	ز رنگین بدلهما شد راه کوتاه
ملک مطلع خورشید شد در	هنوشش دل ز کوه نیک از بر
باستقبال آن غارت گریش	ز جابر خاست شبه بکشد و غوش
گر نقش در بر و نگذاشت کانه	بکام دل به سپید خاک رگانه
دست دل بدست دست نماند	بجای خود بر نهشت مهره
حجابی از دوسو بند ز بان بود	ز رنگ آینه و لعلان بود
ملک بر خویش تن خود باده پیچود	که آن صقیل ز دایه زنگ دل بود
منبر هم زخمو کرد آزر هم	گرفت از دست شد جامی بخت
بیای باده پیچون گرفتند	سوی در حکم دل بودن گرفتند
سخنان شکوه و شکایت آمدن میان پیرین خمر	
درشته الفت لبط یا فتن در میان هر دو از سر نو	
خوش است از دلبران کام بودن	نزید سر کشان را راهم بودن

اگر با سر کشی عهد استوار هست
 نگذارند ترکان خط سبک
 سپهر کشی شیرین خود را
 نیا سودی دمی از ترک تان
 بجز یک تن آن سپهر و سرفراز
 و اگر جرم بودی در میان
 سرش سرکش و تن نهان بود
 ز خسر و پنجه و خشت و میفر و خوش
 ز می چون از کت بهر شرف
 یکایک می شمر و تیزی شد
 که از هر چرخ گاه از شکر شد
 شسته شد پانچ گرم گفت
 کل او شکر شد از فرهاد میگفت
 جواب تلخ در شیرین اثر کرد
 شد از گرمی آن ناخوش فسانه
 خوش بهلو برنگ ارغوان زد
 چو خوله سر کشی از سر گرفت

با می و لیری تمسک قرار هست
 بخود و بای مشکو و دلرباست
 از استخوان زدی بر فرق نورانی
 بخود و بایش بودی عشق بازی
 بقول تمام و ادنی از دست تار
 یکایک دم آفریدی حدیسه تار
 هم از خسر و هم از می سرگران بود
 همه بر لوح خیرت ثبت بود خوش
 سرانچش بود و در آن زبان فرو
 یکایکش عتاب این می شد
 سخن از اندازه عادت پر شد
 غم و رستی و شتابی بهم یار
 یار و یار که با دمی گفت
 هزار گرم آورد اگر گرم تر کرد
 شترانش انگر و انگر زبان
 کمر بست و دامن پستان زد
 سراپای وجودش در گرفت

باز

بدندان لب بناخن چرخستی
ز زلفت خویش دست انداز میکرد
ز بانفش هر چه دل فربه میگفت
میاداشت طبع نازینش
بالاس مرده لولو همی سفت
بیزم هر که کس ناخوانده آید
شده اول این سخنها نازینش
لب لب آورده ساغر زین نجیب
کرم من چه بودای آتشین خوی
ز شکر خود سخن آغ از کردی
ز مستی و جنون آشفته بودم
غزالی وحشی رزم خورده از شیر
گرفته نازش از دستای
چو شد نزدیک کز سعی و جلاک
شمنه دیش از دست بگذشت
را باشد چون ز دست شاه به باز
شفتیستم که گلگون سبک رو

بشیرین خمرهای
کوی برخاسته گاهی شسته
کس میزدگره اگر باز میکرد
سخن میگفت اشک آلود میگفت
همیشه گریه در آستینش
سیان گریخت بدو میگفت
رود و شرمنده و شرمنده آید
چو دیش کنی فتن قدر داشت
ز جابر جست و درو افش او
تو از انصاف کی می تافتی روی
ز بانم را پیاخ باز کردی
نتو گفتم تو من بدگفته بودم
بر فتن دیر بودش دیر پس دیر
کینه طای غمز و عذر خواهی
کشاکش افکند و درش خاک
شکوه شاه ای خود را نگذشت
به پشت زین گلگون کرد پرواز
سبکتر بود و در سبزه از من نو

برین نهاداده تزلزل آسمانش
 نشستی گریه و چاک سوار
 جرس تا از لجام سرگران شد
 فلک از دست و پایش پند برآورد
 چو گوی خور ز بس چاک نهادی
 به قصد هجر مهر است به رفت
 رسانیدش بمنزل کز دیدن
 هم از ره دلبر خورشید ناپه
 گرفتش دست و هنر آتش داد
 نه از آب آلوده لب را و نه آلود
 کرد به از حد گران این گران سنگ
 نه پنداری که بر تو شکست این
 چو اگر گشت مرده فرساده
 بخدشت همچونی صد جاسان
 جواب هر سخن صد داستان
 اگر گشتی سخن تاخیری شد
 نوازش چون نشنافت افزوده

نکرده کس سبک هرگز غناش
 نبود می برفت دارش کاری
 همین روز از کفش مطلق غناش
 بکام خولش گاهی چند بدست
 نباید بر زمین پایش نشادی
 به تعجیلی که دل نخواست میرفت
 ندادی فرصت و نبال دیدن
 بفرق کوکب افکند سایه
 چو دست خود قوی بازویش داد
 سرش از باد گوش از در گران
 ز تقصیر تو دارم بانو صد جنگ
 ترابر راه و مار بدست این
 باین غایت ز سعی کار فرساده
 بغل بکشاد و از پاخ زبان
 ولی صبر خوشی بردمان داشت
 دران خدمت دمی تقصیری شد
 و زخمش گاوهای و خطر بود

چنان در کار خود شد گرم فرما
 بدامن بستون هر تنگانه دست
 شنیدم پیشم تمام طاقت نیاورد
 چو شد از یار می تپیده نمی دست
 بنا خنما سپرد آن کوه اندوه
 بشیرین شد خبر کان آتش جنگ
 فرمان سرور او در جلوه آورد
 که دست خود برای ناگه دار
 چو دوش دید دست از پاید است
 چو ساقی باده از طاقت فروزان
 ز پادشاه شمشاد و قصبه پیش
 نهادش بر سر زانوی خود سر
 بشرکان ز دهنم برخ کلاهش
 ز جابر فاست جان از تن رسیده
 بقصد بیون از تو که بست

که شد چون موم پیش سنگ پاره
 تجلی دار برق و تپیده اش خوت
 ز ضرب دست او چون تپیده شد
 در آن کار یکم بود از پای تپیده
 خلل انداز می نمیداد آن کوه
 بناخن میکند با بی ستون جنگ
 گرفتش دست و صد غمخوارش
 و می بشیرین رضای ناگه دار
 ز بیوشی دگر خود را ندانست
 ز یا افتاد و هم در بالین افتاد
 بجای گرد خسر و افسر اموش
 خوشاگر خفته ماندی تا بخت
 بجوی رفته باز آوردش
 بدامن فرو دست خویش میده
 سنبه زان زمین ز جبهه بست

خبر یافتن خسرو از قتل شیرین ز قهر او و چنانکه بخشن بای گران

دل عاشق بود بوسه سوس ایس	که آگاه است بی آگاه ای کس
ز دل پنهان نماند حال جانان	بصدق دل گواهی میدهد جان
چو ماه آمد برون بزم خسرو	بدل شده رنگند این راز پر تو
که خواهد بپتون شد شتر قی خور	چو خورشیدش بدل افتاد آفر
ز دلفشگی بکوه از راز گفته	چو جاسوسان بزم و باز گفته
بدل رازی که شیرین بر انبان	بزم شاه نقل مجلس آن بود
بغیرت بر نیاید مبر از ان بیش	شکستش خار غیرت و جگرش
ز هر کس در خود چندان پوشد	تمام شب بکار گفت و گوشد
بنا گشتنش لایق ندیدند	ز تنگ خون او دامن شهیدند
خیان گفتند پس رفتند ز انسو	که باشد خون او در گردن او
یکی گفتا خبر از مرگ شیرین	و در این فتنه رانی الحال کیو
پسندید این سخن را طبع پرور	بسوی بی ستون از بهر خونریز
روان شد ز اثر خائی هر زو گوئی	چو غم نا خوانده حاضر شوم روی
زبان رو سپا و شوم هر دو	گر و برده ز زراغ و بوم هر دو
بجان گاهی گر و برده نه اندوه	نه شادی کسان مردی نه اندوه
خواص نیش افهی بیکر شس	چو عقرب با نهاد بر سرش را
شب مرگ پدر زاده ز مادر	باج تم تو اتم و با غم برادر

ز ماور تا و با البیس تو ام
 ز عارش دست نالوده بخون
 بخلق از خوی بد پوسته و خنک
 بیکدم بیستون را پی سپر کرد
 بیاد تا پرستش گاه فرهاد
 که این باند شیرین یادگار
 ز پیش سنگ تو صد بار بهتر
 تن سیمش اگر از سنگ بود
 بنجاک آنجا نماند سر و شمشاد
 از اینجا نهر و داری کو بهن دور
 رسید آواز آن نوحه بگوش
 و دانیش اجل تا پیش آن خاک
 بگفت ای سویه گیر نوحه ات کو
 چو چندم ساکن و پرا ز خویش
 اگر می نیست خون اندر جگر است
 ترا دل بود از روی لب سر پا
 بود پس بیستون را ناله رسن

ولی در حیل صد البیس تو دم
 بخون بی دشمنی لب تشنه چون برگ
 ندیدی گر کسی بر سر زدی سنگ
 بهر سنگی رسید این حرف هر کرد
 بنجاک راهش سنگ افتاد
 یقین دادم که مانی روزگاری
 که بر جای تو و بگذر اخت آن
 ز خون خاکش کجا گلگون بودی
 بسنگ اینجا نمی گشته فرهاد
 بپا نگ تیشه کردی کوه پر شور
 اثر در دل نماند از صبر و بخشش
 جگر بی نم شده خسار پرنگ
 فلک ز اهت بریر بارانده
 سزاوار مصیبت خائنه خویش
 و گر طرب نباشد نوحه گر است
 ز نجات با غلط فصد فرهاد
 تو طرح ناله جانی دیگر افکن

چنان زین ناله ام شد دل پرانده
ببراشکی و گرمی ناله ز نهار
کنون عمرسیت با من ناز نالم
بزاری پویم این ره حج تا شام
فلک را ناله فسر باد دل سوخت
بزاری بعد ازین دیگر نالم
بنال اما باین زاری دیگر نه
فسونگر ناله پرده پشت پرست
بدرد خسرو دل بود اگر شاد
سفر کرده در ایام جوانی
چهره روزست اینک بی شیرین بوی تلخ
اکثره و غم و از غم عجب نیست
و مرگ اکنون توان شست کشیدن
نه پرویزم که مرگ از من کند تنگ
ز شهید چهر شیرین تلخ کامم
کمن ای کو کمن این ناله گوش
بحال خود مرا بگذار و بگذار

که زخم آمد مرا بر حال این کوه
که تا شیری ندارد ناله زار
بناک پای بت رخسار نالم
ز قصد دو ترافتم بهر کام
بباد بخش تو این ناله موخت
کزین ناله دیگر گون گشت عالم
باین سوزی بگر خوار می و گز
که ای بی تو خوانی در سپید روز
نگردی زخم بر کف فساد
غممت ناخورد زین دنیا فانی
که غم را غموشادی بود سلخ
که روز کو کمن بهرنگ شب نیست
کزین سه می توان در وی رسیدن
نه فرادم که جانم باشد از سنگ
و و عالم را بود بس زهر جامم
و گر حنی شنیدی کن فراموش
چو شیرین مرده ام انکار و گناه

شبی شد کو کهن را قالد بانهوش
 بخون اشک و بالکش ناله آلود
 کزان روزی که نامست بیوفاشد
 چنین کیبار ه بیدردی نه کردی
 خندان فصل بهار آمد بباغم
 گلی هر کس تبارج خزان رفت
 ز شام و دیگران برگی در افتاد
 زبان هر شاخ را برگ کس شد
 ز طوفان ناخدای زان بدانیا
 و رنگی میکند در رفتن جان
 چو مانع نیست وصالش از بحر جان
 نفس باقی ز کم بختیست اکنون
 به خشر خجسته ان دروی نظر کرد
 مرا زده بیشتر یا نیست مردن
 که دارم و اینچنین جان سختی باد
 گواهی سپرد دل از طپیدن
 بوصول آخر چو زمین ره میبرد دل

پرانه احساس و پمالش دل خوش
 زبان منزش بر جرج بکشد
 به بر حمی دولت نا آشنا شد
 بکس این ماجرا خبری نه کردی
 دو چار باد صبر عرشه جافم
 مرا هم بلبل و هم گلستان رفت
 ز پا افتاد و مارا سر و شمشاد
 که بنیاد افکنی تنها بمن شد
 بنا که آتش اندر کشتی افتاد
 که بگری درین وصلیت پنهان
 دهم جان و شوم فانی بجز جان
 بقای جان ز جان بختیست اکنون
 ز خجسته شریان از خاک برگد
 بخشر انتظار و وصل بنده
 که شیرین بیشتر میر و فرهاد
 که بگری و عدم خواب کشید
 نباشد روز خجسته ای بجز شکل

<p>که عجز او دان نمی‌شی بخسرو که جزین در غم او کس نمی‌برد درین آتش کسی جزین مسوزد ز نقش رویش آنکه قیله که کرد ز پیرایه نقشب و دست جانان</p>	<p>بتو دارم سپهر حاجتی نو کسندن خرابین غم دامن نگیرد بدرود و سستی دشمن مسوزد نخست از نام شیرین زاده کرد ز نقش مرکب جان را غنائی نو</p>
<p>در بیان صفت مردن و فیروز یاد از فرساده و کس گردون گز گردون</p>	<p>در بیان صفت مردن و فیروز یاد از فرساده و کس گردون گز گردون</p>
<p>بجوایان بلاک حیاتش داد نه دامن دید گردی این چنین چین بعالم کرد رسم عاشقی نو حدیث مردن کشتن سراید چو مهرش را سپر افتاد از جنگ بکار عشق از شادی بدو فروخت در آن تدبیرش آمد تیر بر سنگ نتیج کوه از تیغ زبانش + بخمی بیش آمدش از مرگ خویش وفاداری چنین از دست رفته</p>	<p>جوقه جان جوانمردانه فرساده بیشاند استین بر جان شیرین خبر کردند شیرین را که خسرو بهر دل چو با کس بر نیاید بمیزان محبت بود کم سنگ بغیرم جناب آن افتاد و بر ستا بسنگ اویش آسگند و جنگ بآخر گشت آن ناصر باش چو اگر شد ز مرگ کشته خویش روان شد خون ز جسم مست فرت</p>

شیرین خمر و صنی

ز کشتی حاصل او صیرت و بس
ز دوست انداز شاه افتاده از پا
هی گشته ز می جامی سفالین
فلک را ناله اش زیر پر بر کرد
ز بافتاد و ناله پندار چنان
شلی تابکی شیرین رفت از یاد
ز گلزار بر نر خود کفن جست
بقصر آمد به نجات خویش و جنگ

۱۰۱

ببالین غمیری مرده یکس
نهانی دست خفاش کنده از چاک
نخاکش بستر و از شک بالین
برسم مهر بانان نوحه سر کرد
وفادار را نه پیش آن وفادار
که کوه بیستون را مرگ فرماد
باشک خون شهید عشق سهواست
چو بعلش کرد پنهان در دل سنگ

در اتم فرهاد بود شیرین و کم کردن جمله شیرین

بحکم غیرت استنناز حد برد
که بر روی خیالش نیز دست
پریش جو شده به گانگی را
ز مستش زگرگس و فی غمره شایا
ملول از جمله طبع او ستادش
ولش را مدعا از یاد رفته
چو خالی دیدی از خسر و دلش

از ان زخمی که شیرین بر جان خورد
چنان فارغ ز شاهنشاهی شد
ز دورانده و فای خسانگی را
همه اسباب حسش مانده بیکار
نه دل دادن نه دل بردن بستان
هو ساجملگی بر باد رفته
همی گشتی بگرد خاطر خویش

ولی خود را بصیر از دوری شاه	نوازش گریه شب تا سحرگاه
سمودی خاطر خود را می خود را	نوازش بخش استغاثی خود را
نقاب از روشکخ از موی فتنه	در آئینه ندیده هفت هفت
گفتش رنگ خانان دیده در خواب	سرگشتش ز در آن غرق غنای
دش از خون دل پا قوت احمد	ز خون تازه شش آتش تر
باز و رفته چن کیسوا شش	شکستی خورده طاق ابرویش
چشمش شسته گریه سر نه غم	سپه چون سر مه در شمشیر عالم
خبر کرد خسرو را که شیرین	ز اشک خون شقایق گردن
از آن روزیکه خود این خم کاری	ندار هیچ کاری غیر زار
ز بس شیرین ز قهر گان گشت خور	ز خونریزی پشیمان گشت پرور
پلاک کوکین سودی نکردش	جراحت روی بهبودی نکردش
غم افسوس شیرین بپلاش	دگر ره در چکر افگند خاش
دگر راه از دوری زاری در آمد	دبیرش در گم باری در آمد
بدر و خسروی دل کرد تحسیر	بسوزی در دوشه را کرد فقر
که از سوزش بخود پدید نام	گریبان چاک شد از درد خار
بعنوان نام نامی گشت نام	که باشد حاصل اغ از انجام
نام شکره از جانب خسرو شیرین و پور شیده	

مائع بودن از سوگواری خسرو و حسرت گزین

بنام آنکه دل را عشق آفرودت	دل زوره ز تاب مهر خورشیدت
بنغم راحت ده دلهای نالان	ز دل بازیچه ساز خور و سالان
نگاه آموز چشم آشنائے	بخون رنگین تن تیغ جدائی
از بخش و حای صبح خیزان	چراغ افروز شام اشک پیران
وزان پس بر سر اظهار غم رفت	شتم در شرح سوزش قلم رفت
که جو یای متاع و مهر و بمان	و فایز و بریت قدر و فادان
شنیدم که ز هلاک آن وفادار	ملال از حکم ایزد کرد انبار
چو یاری بی بدل از کوی اوست	ستم از دست او بروی اوست
بدل شرمی ز شکنش نیاید	در یغ از موی شکنش نیاید
و نسوین آب و تاب ز سنبش شد	بناخن چاک و جیب گکش شد
گر بیانش ز دامن کس نیست	لبش از نوچه کردن کس نیست
که مبد نیست کز رشک گدائی	سبک و رشک میزد و بادشائی
حیات جاودان باشد چنان هر	اگر میرد کسی باری یان مرگ
کز غم در وفاداری چو اوست	بهدر میرد کسی با بد و زیست
بسیل شط گر گاهی شود غرق	بگرد و خرم خود را کسی برقی
تبریز شمع خشتک از پاخواند	نشد آتش اندر گلستان

محیط از بحر نم کی غرق غم شد
شیرازی گزند و دول بمیرد
شهابی کم اگر ز افلاک گردد
همان بهتر که دل ترسند و اند
کنون شد آنچه شد شیرین کاغذ
چو فارغ شد و بیر از شرح این باز
بیتیش سپاس از سیل
نه نامد بلکه آب خفته آلود
نه نامد بلکه باری بود نقش
ز هر سطحش بخود پیچید چون مار
ز نور خالیش در پای حکمت
ورش یکپاره شد بر خلق بست
نه گفت داده عنان صرصر آه
که بغل میرحم از پاکی در افتد
بقصد هر دو از جهت کمر بست

نگیرد آفتاب از زره کم شد
غباری دامن آتشش بگیرد
گریبان فلک کے چاک گردد
کمان را ماه تا تم چند وارو
وفا تا ششش آئین بماند
چو مرغ قاصدش آمد بر طار
صنم برداشت مهرش چون چرخ
کشیده پرده بر آتشش خود
ومش را رنگت دو کار کش
ز هر نقطه بد اخی شد گزشتار
بدرگاه دعا ای محسوس رفیت
ز دست انداز خسرو و شکست
نشاند یار بی در هر کس گاه
بنای عمرش کی بر افست
آخر هم ز جهت طرف بر بست

جواب نامه خسرو و ششیمین

سر قصود را هست کند است
که با هست زمانی گشت همدش
خبر دادن بر از عشق محرم
که تا شده شد از دوز و دهن
تقصیر و ایج روی دل ندیده
بت غیرت کند انشیر بپاش
چنان شده تا توان از ضعف تن گل
چنان از ضعف گل به پیر افتاد
زین بر سر گرانی کرویس
شهر غیرت از گل سنگ بود
نجا کش شاه پیر این دیده
ز یاد شیرین از دوشی مهم فست
یکبار از چنان منسوب یافت
حق را داد و انانی و سازی
نخون که بکن دانه نمک و
چو شد تقصیر افتاد آن مبدو
بماند هر در شکر سرشتی

بهر نگام بهت سر بلند است
که کام دل نشد قش بر غوش
بمن زینگونه از احوال محرم
نگردی بهچو اول حفظ است
ز شکر نفس زهری چشیدی
گدازان گشت چون شمع آتش
که بر سرش گرانی کرد سنبیل
که آه خود هر سر و دیش باد
زیر و گذشت بر سر غمش
که شد آب و زینش با هم فرو برد
بگفت باید پیر این آب دیده
بنی با نکان تناسل ز رفت
که از شدات شکر نیز بگذشت
که شیرین کرد آن شطرنج بازی
اگر شیرین و اگر اقبال و کرد
فکر مقام افت و خسرو
و بر شش هر چه او گفتی بشتی

قلندر چون ز جابر داشت خاک
 بنام آنکه خسرو بنده اوست
 خداوندی که لطفش اعدا نیست
 نخواهد تاج و نیشد نجات با تاج
 و چه وجه فرخ استی او
 بر ساعت و در گون ساند و چو
 گهی لوح دل از غم سوده ساند
 کند که قهرانی فدای جلال
 کمی ماتم بشود از دل شود دور
 حدوث ممکن و تغییر با و است
 نباشد محرم امر را و عقل
 خود تقدیر ممکن نیست تدبیر
 شناسایی که تا فون شمی اوست
 دور و زنی که فلک افشای دگر است
 خلاف رای شده در دل و آرد
 و در لایب یک ره قصد جان کرد
 سلب خورشید را بهر گشت شیدا

بفرشتش فرین کرد و نام
 ز هر س بیشتر شرمند اوست
 خداوندیش محتاج مدونیت
 بکمال او کرم محتاج محتاج
 همه محکوم مطلق و ستمی او
 نماند غیر ذات او بیک حال
 ز لطف اسباب عشق آمانه شاد
 کنار دامن از مقصود خالی
 زند که نامی بر قلب حد سوز
 یزدان شاد می و غم است عیش
 قوی عاجز بود در کار او عقل
 بجز راه رضا فتن چه تقدیر
 حواله گنج آگهی اوست
 زنجار قدیم خویش برگشت
 ز نادانی بطنیان سر بر آرد
 ملک را بیدل و بیدستان کرد
 جهان از کار خسرو در عجب شد

گر بیان را بدامن چاک افکند
سپهر ملکوت خاخرخل ز و
شنیدیم ترک رسم خسروان کرد
شمان جز راه استغنا رفتند
نمیدانم شهنشاه را چه افتاد
نباشد شاه هم چندان فادار
شمارد مهر و مرگ زدن خسرو
چه شد گرخل مریم را شکستند
بتی در خور دافوشش از نباشد
و شکر گردل شه میکند یا و
چو داری مصر و خورستان بفرمای
به کشور چو شکر شد شکر خای
بجزویران غزالان غزلخوان
گمان کرده است جای دلبر نو
بجا آورد چون رسم وفار
زد تنش دلبری گرفت بیرون
بکامی برزباشش سترس باد

۱۰۰
شیرین خسرو در سحر
کلاه خسروی در خاک افکند
بتی کینش دشمن مثل زد
ز جوی دیده سیل خون روان کرد
بهرگ عالمی از حب برفتند
کز اینستان اختیار دل کن داد
که گوید کس و فافرودش اینجا
بس ست ای جو فاین چالپوسی
به آفاق چو عیسی می پرستند
ز خاقان چو اگر قیصر نباشد
نه خاک اصفهان رفتست بر پا
چه شد گر نیست شکر و سپاهان
بیابی پای کوبان بر سر پای
صفاهان گر نباشد نیز دو کاشان
که دایم از وفا گسترده سرف
دهد صبری خدا بی صبر مارا
یکی را صد عوض باید ز گردون
دلش افزون ازین هم بولوسان

<p>که گویم آغو غمهاشش این یار زود و آه خون دل صیبا هر صبحش نمان صد خاک تازه سرای از نمان اندر کاش قیامت کرده و سپادش خامه هانا نامه اسال خود و پد</p>	<p>ندارد خویش را هرگز غمی یار بکام چو شد آن نقشش ز پیا رخ عنوان بخون تازه غازه بخمس وادوست روزگارش شده کنی ز باد افسر ای نامه کسی بگریست خسر و گاه خندید</p>
---	--

بیان شب غم و سیاهی او چه الم

<p>خور از زادی در و بودی شکسته فلک گزشته و سیاره گمراه ز یاد و این او شمع خورشید قناده یوسف خورشید در چاه سی چون مرد یک در دیده انجم نه چشم و گوش دیده روی آفتاب که آب زندگی در کام خود یافت ز ظلمت کرده روی ماه نیلی فلک از ظلم ظلمت جامه و نیل</p>	<p>شب ز غم چون تخم سیه نیت شب شب بیه از ظلمتش ماه شب گروشی گردیده نمید سی چون خال بر روی فلک ماه شده در پای قیر این نیکون خم نبرده بی بدل از ظلمتش از مگر ظلمت از ان عمر ابد یافت کشوده دست خود ظلمت بسیلی کشیده دیده خورشید را نیل</p>
--	---

شیرین

گفته اتس باطلت خلائی
چنان ظلمت بایه داد و بایه
خروش صبح و عصر با هر دو در
در آن ظلمت فلک چون پای نهاد
بجستش صفت شد عمر و ارش
ز دوش شب جهان از صبح نو مید
چنان شد گنبد افلاک پر و د
ز بس شد ز آتش و دوش جهان
جهان بسته بظلمت عهد جاوید
گهی باشب گهی با بخت رنگ
که گویا ز ان شب را پر بریدند
که از آواز و پروازی آتشیت
شب عمر عمر که سر نیاید
امید از وصل خوشیدم بافتاد
ندارد از دوا را بر سپه فرق
چرا ز طبل خاموشی لب گوش
چرا خاک سپه کرده لبش شب

شیرین خمر و قافی

پد و صبح صد پرد از عاشق
که خور مانده زیر سنگ سایه
خجور خفاشش سمیر غمی شمرده
در یکتای خود از دستش افتاد
نیاید با هزاران دیده بازش
سپه چون خشت گنجل خرم نورشید
که شد راه نفس بر خلق مسدود
سپیدی گشت و جوف صدف
ضمم از جان چو شب از صبح نو مید
بنالیدن در آمد بادل تنگ
خروس صبح که را سر بریدند
چه شب روز قیامت این شد
دم درودی از و چون بر نیاید
که ویدارش بروز محشر افتاد
نه از نار سپه فقرست تا برق
زمان را در گره چون بست تا قی
غذا اسهال روز میدارد و اگر شب

چرا ای شب بر هم وعادت خویش
نداند زنده اند و شب زمانه
ز بی روز قیامت هم ندارد
چه آدای سوزن نیست و شب
چه شد و شب که فریادی نکوی
گوید از پیشین تقصیری و شب
نمیدانم چه تار جانشنی تو
نبردی خشمم جان از دست
ز ظلم شب چنان یارب بر آورد
چنان آهش بد لکارت شیر
گل امید ز گلزار صبح است
گل و بلبل زده خورشید صبح
بروز تیر و شهاب است
بر آرد مهر چو خورشید و دامن
خبر وقت زاری کرده لب
شکفت از باد آتش چون گل
سر از برق پشتک گیسو از بند

سحر و بی نداری ستام شیرین
که روزی پیش از آن بود و شب
غم را از قیامت کم ندارد
ز یاحی گفتنت چون بسته شد لب
سحر شد از خدا پادوی ز کردی
بگو بر صفر غم کیبیری و شب
گر روز قیامت باشی تو
اگر شب بودی روز قیامت
که دوید از دو دامن شب بر آورد
که شب بخیل کرد و صبح شبگیر
گنه را وقت استغفار صبح است
شب غم زنده بر امید صبح
کند آه حسرت که کار خورشید
تنها تا حسرت از یک گریبان
بید سخت بر روز آورد و شب را
گرد و ز ناله پرواز بلبل صبح
گریبان را بدامن کرده چونند

یک سو فتنه و ماسه پیره برده	بزار می خاک غنچه نوک مشکو
دعای راجایت باز کرده	ز لنگش دعا آغاز کرده
ز خاک در گیت از دیر نیست	که ای خواری بدرگاه تو غرت
ز فرانت بشب طلعت هم خوش	قبای نور خور را از تو بدوش
نه شب را اگر ده پریم از تو	بختی به کرم ثابت ز خورشید
چه بچون نیست ره چو ناله پندار	نداند عقل سحر ما بسرار
عنایت وقف پاوش حمل نیست	و عصیان ملک نیست از لعل
معاذ الله که نهان باشد از تو	تنه ای که در جان باشد از تو
مسرح وطن شام نموده است	نصیبم چون ز جانان بی نصیب
فروغ طلعت شام فرو بیان	بود از جبهه صبحم شامان
بست تا قان و ایم چشمم پر	بخت جان تو از بهت تو نگر
لبها بیکه از یارب نیاسود	بجانهای که در قالب نیاسود
بامیدیکه در دلد نیاید	نه افتائی که از لب بر نیاید
به آشنائی و لهای پر دود	بخواب جگر با نیکه بکشد و
بشقه در پی جان اوستاده	به بی صبر دل بر باد داده
بناز حسرت تا لاج و پرد	یه تحت از شمش طوفان کشیده
بظلم با و من زگر بگر	بچاک جیب جان از پیوه مرگ

<p> بشیرمی با حقویت کرده خولتی بیشتاقان اهل و همجانان بهمری جمله در ماتم گذشته بخون گرمی از جسم تازه دل بمهرخ در شکنج و امم صوره بدردی تا قیامت با دلش کار بورین نو میدیم جاوید کند بمقصودم رسان یا ز پیغمبر بدردی تا قیامت با دلش کار در لبه با یکجهان ز نه ساز تمام زبان گو در وین از شرم گدا زبان از شرم و دل و آرزو هست تو میدانی کنون بخشایش از دست سرایت تا محبت عهد نو کرد کشان آرد خسرو را پیغمبر </p>	<p> بقوی بر شفاعت بسته پیشی بمهر و می شده در مانده جان بخیمی کارش از سرم گذشته بجان سختی مرغ نیم بمل ببوی تابنی صید زخم خورده بپردازی دل مرغی گرفتار بکوشم بشیر نو میدار بر آوردنش بجز از دلم دود بلی دارم بعد محنت گرفتار بزبان بالا مالان آورده افسار بومیدانم ترا دانسته راز ازین آتش که عشقش و دل افروز بجو خوشش را بدل از پیش آتش ز بس شیرین بزاری دل گرو کرد دعای شد قوی باز و تباشر </p>
--	---

بیان عاشقی و مشنوقی شیرین

جهان را تا شهنشاه عجم داشت
 همه گفت دل خود کام کرده
 براه عاشقی نهاده گامی
 دلش کز دست او کامی می بست
 کجا تهر و کجا عشق و چه فریاد
 غمی کاندک نماید همگنان را
 ز غیرت آتشی شد در ره پیاد
 که ای هر مستی را بنهاد از تو
 یابن غمها صرا بهر تویی تو
 چه شد گر حسن پیش از پیش داری
 بدیدن گر چه بس نیکوست پیش
 چو از انداز بهیرون شد قماش
 که حرفه گفتنی در نول نهان است
 بگم گستاخی گفت از خواهر
 ملک بشود لب ز بهار دوش
 و عار او عبارت پیش رو کرد
 که خوش در نور شهنشاه عجم را

پیش بی خنده گیتی یاد قدم شست
 هوس را عشق بازی نام کرده
 و پیشو قی لبشیرین مانده نامی
 بنا گرفت بازی بازی از دست
 بیکبار از بختین کارش افتاد
 بود بسیار غم نا دیده کان را
 همه بر خرمن شاپورش افتاد
 هلاک خسرو و فرهاد از تو
 سر این فتنها کیسر تویی تو
 دل بیگانه روی خویش داری
 نیز ز رو دیدن رویش بخوابش
 زبان کشاد و نادر و جالبش
 شکوه خسرو می پذیرد زبان است
 اگر رخصت دهی ز بهار خویش
 خموشی رخصت گفتار دوش
 دعائی در عبارت های نو کرد
 بر استحقاق وارث ملک جهم را

همیشه شاه دستاوری جوان بآل
 دعا گو داد و از چندی دغا را
 میان خسر و خشم و غنا بش
 بعد از فسون زبان گل فرو بست
 که شاه را فرو داد و نم است نسبت
 به شیرین دارد و فی من گناست
 گناه از تو وزان پس خانه تو
 چنان دانی از کف کی و کس
 چه دانم تا چه باده جادوی کرد
 نهاد انصاف بر کف چاهش
 سوی بالا چنان گمشد گاهش
 دلش و شکر عذر آن نازنین
 که اسی دست و زبانت هر دو جادو
 دلت را در پهنر آرمایه صافی
 برو صد جادوی از نو در آموز
 که لوح خاطرش از نقش شاه است
 که صد رسته شمشیرش شکست

بگلک خوشدلی صاحبقران باش
 که خشم از دل بیرون شد با دشارا
 حصاری شد و حامی سخنانش
 خودش بابل شد و بیست
 و گر خاموش بود و چپا بست
 اگر دانی و گرنه با دشاری
 عجب می آیدم فاسد تو
 سحر شاهای چه نام آن نه کس
 که آخر بر انصافش آورد
 بگو شیدن در کد خون گرش
 که پیش انگشت بر کلاهش
 ز بانیش عذر خواه استاد چین
 ز بانیت خوش و زان خوشتر بش
 که از دست و زبان شو کافی
 بیاد جمله خسر و در آموز
 سجادوی سرکارش قناده است
 کتاب سحر بابل را بعد از آب

<p>و عساکر دشمن بر رسم مهر بانان بلاگردان انصاف نوشا پور بلا دور از بدل نژاد بکے تو ز پای خویش عذران منم خوت که از رفتن بگویش کس کند عار بکف ساغر بکب باد ز آورده</p>	<p>و گر باره سر چادو ز بانان که ای چشمم باز خوی خوشست دور گوید کس که امین نیکی تو مدو باید درین کار از قدم خوت نه بشوقی بود شیرین چنان خوار ملک را بس که شوق از جا برود</p>
<p>بیابان کی رسیدی شوق یارید پر شدی اگر باشد چه دولت شهشیر آفتاب و شمشیر زین ز زوئی کی را بشیر خواند و طمس تنگ و مهر ابله فرست کنا کو کین دایان کو سپه مپاش اندک نشه مندا زود می بگوستان بود البته خاکم شکاری طرح کرد از مهر ناموس بهانه جستن سپید و گرد</p>	<p>فهمانیش شایسته شوق و شمشیر محبت ابلهست راه دور امید ره دوری چه گیر و پیش نیست پوشد از سعی آن مهر و گر چین جنینت را نه ایوان چن برین که طبعم را ملال از کج کاخ است بجز ننگ دور از گرد و سپه مدار از کوه و امن و دست کلاه که هر جانمیر کوه اند و پنهان کم بصحرای افغان نسل کاوس ز مهر نزل تقسیمی گذر کرد</p>

روان شد پیشتر از شاه شاپور ضمیمه آگه شد از نیرنگی شاه اسپینم کار و لنگشت دشوار سپیدی گشت دل بر آتش شعله‌وار گرفت آرام و لمانا طمیدن	چنین تابستون نمود از دور چنین تابست نمایان قصر آناه بنار و ناز داشت گرم بازار ز تاشیر شراب تیغش شوق نیاسودی و می چشم از برین
---	--

رسیدن خسرو بهر دو گاه شهرین
و دور اندیشه قنادر آن نائین

سه از دامن در آتش خراز حبیب پیران خورشید و مهر گرد گناش شکار انداز شیران شکاری عبیر آسین چمن طره حور نشاط آموز روز عید و نوروز بدل تا به عدم در مشورت بود نمی بنیم و رین اندیشه راهی تفضل اندازیش دست قویست در نمی خواهم گنبدان ترز و دیوار نخود آگه شد می در نیمه راه	چو دولت رویشاهی آرد و شب برونق کبرند از لطف مارش غزال دشت و کبک کوهساری فرورغ آموز نور آتش طور بها خسر و دباغ دل افروز از آن مشکل که ناگه روی نمود که آمد بر در اینک بادشاهی درش بندم شکوه خسروی هست برون آیم و انهم آخر کار گهی شوقش روان بر روی بدنگ
---	---

ملاست کرده خود را باز گشته
 روم گاهی با استقبال گفتی باز
 صواب آن دید آخر بانوی عصر
 به آئین کنیزان سر آئی
 شیشه را بر رسم نو پرستد
 زور زانده دفالی خانگی را
 بیاقم قصر آتش تا حسره گاه
 چو هر دیده بر رسم ره آورد
 ز مشرق صبح امید ی برآمد
 گهر آموده خرق اندازان ماه
 صحنه را بود باغی برب جوی
 در دخر گاهی از زرشده مهیا
 تنق بسته فرا ز خسر که زر
 پانخ آمد گل خود رو پیاده
 غنان گیر ملک شد بر در پانخ
 ملک را دیده از خورشید پر نور
 فرود آمد بروی فرش زربفت

شستی و سه اپاناز کشتی
 هزاران بی دل از دبال گفتی
 که بکشاید بروی شه در قصر
 نگه دارد شکوه بادشاهی
 رعیت باشد و خسر و پرستد
 پرستش گر شود بیگانگی را
 دلش و فکر و شمش بود در راه
 صبا از گردش کز تو تیا برود
 نه گردی بلکه خورشیدی برآمد
 بیای انداز شه ستوده در راه
 بروی نیروده از خلد برین گوی
 ز که هر گشت حنالی کان دریا
 سیه چتری زده و دود منبر
 گر هس آمد دل و ایر و کفاده
 بخش چون لاله اما دل پانخ
 زبان از شکر دل نه امید پر نور
 عروس ملک گیتی کرده هر هفت

شاد و قدش چند آن گهر شد
 ملک در ماند و گرو اب گوهر
 چون گنج از خواش او کوتهی کرد
 ز آداب پرستاری شکر لب
 شبستانی تشبیه آراست از نو
 چو فارغ شد بر رسم میزبانی
 بجوم آورد و بدول نازناش
 بیامم روز استغنا سخن کرد
 ز قبیان راز بار نه خبر شد
 بچشم نازنین باز قومی دست
 ز دربان نیز بر در نام گذشت
 سگان را پاسبانی شد فراموش
 نبردشان و شرمش بر شعل ماه
 بشب دل را سلی و شتی ماه
 خور خرم جبین چون کرد آن روز
 گلشن را بادی از گلشن نیامد
 گذشت آن روز و آن شب هم شد

که گوهر نقشین تاج زر شد
 ز سر بگذشت مار آب کوثر
 ز گوهر گوی گوی هم نمی کرد
 مسر حوی فرد نگذاشت تا شب
 که در قطاره حیران گشت خسرو
 بحب آورد و در رسم و رانی
 بقصر خود گشتان آورد بازش
 تا غافل را حماسی خوشتر کرد
 و قصر از ویردول سبقت شد
 و قصر ویردول هر دو در دست
 روی آمد شد بیعت نام گذشت
 زبان مرغ از سبج خاموش
 و گرنه دور میکردند از راه
 که با خورشید باز آید مگر ماه
 جهان را حمله خرم تر نوروز
 چراغ دیده را روغن نیامد
 بنامی طاقش زیر و زبشت

غم از پیهر را مستغرق میداشت
 شراب کیست به عاشوق نوشد
 ز بد و در دلت محکم اساکش
 پانی غلط شکوه بادشاهی
 برون آمد ز خلوتخانه خاص
 ز شرمش غیر شا پورا گمی نه
 بنجاک آلوده شد پای گران پیش
 نهان شد پشت پانیر عیارش
 چون نزدیک در آمد دید بسته
 بفرمان باریقی گفت نقاش
 درون شو عرصه دار ازین بچید
 کسی بروی دولت در نه بند
 ز اقبال جهان گیت شناساه
 انیمن در شنش دل خسته کوی
 دولت گمراوشش ای ندارد
 جوالبش داد و مرد کار دیده
 که چشم نازنین در خواب نارسست

ملک خود را بر می شنخول میداشت
 ره نادیده را خود پیش روشد
 همیشه سرخ می بودی لباش
 نهان شد چون خورشید در سای
 زمین در زیر پا از شوق قاص
 بجز مطرب در آن ره همی نه
 نهادی گر چشم خوشه سدی ریش
 چو روی بادشاهان زیر بارش
 کلید قفل او چون دل شکسته
 که در بر خور نه بند و غیر غفارش
 که سنگ کم منن بر جام جبهش
 مکن کار یک گیتی بر تو خند و
 باطنی خویش همی دوست این راه
 غلط کروی اگر دانسته کروی
 چو دل نخت تو بدخواهی ندارد
 گیتی نیک و بد بسیار دیده
 مشو زان خواب بروی شب است

<p>که شاهان را بشیب کردی پری نام و گردانند هم پنهان ننماند که اکنون باز خواهد دشتب تار سخن را غم از خون جگر داد نخواهد باز گشتن خسرو از راه گهی بر در گهی بر سر زدی سنگ که روی باز گشتن نیست شه را همانرا چو روی خود بیار است زخمش پیرایه را پیرایه گر شد بیاره گفت چون ساعد بیار است میانشو که وقت ترکنا ز هست نه مینی ساعد را دیگر آغوش که تاج خسروانت باد پامال صنم سیراب کرد انگشتری را که در پیرایه مرور اید شد لعل چراغ دیده گشتاخ میگشت دلش آئینه شد آرزو مند</p>	<p>ندانم چون شود حالت بفرجام شته و خورشید شب گردی اند بر دوا اینجا کجاسته یافتی بار سخن گو پاخ از رنگ و گرداد که تا شیرین نخواهد گشت آگاه شهنشه باد و دیوار در جنگ چو روی خویش روشن گشت را بقصد بام قصر از جای بر خومت بر دوشش هم آغوش گشتند ز هر زیو بجنگ شد مدخوست که دست فتنه بس برادرانست اگر شه را نکردی حلقه در گوش بگردن کرد پار اطق خلخال بلبلان شته خون شستری را ز غیرت اینچنان در تاشش لعل بر آب انگشتری لعلش و با گشت چو در پیرایه شد مرور و مند</p>
--	---

بنی چون سُرخ گل بر نو دیده
 سر موی ز خود نا دیده نگذشت
 ز سیرابی گل چون غنچه بشگفت
 مباد چشم مردم بر من افتد
 برون آند ز دیر تافت پرده
 نگارین شمع و صد شعل پس پیش
 سیرا باشد چنان بیگانه از ناز
 شکوه شده نهادش جبه بر خاک
 بود ز اسباب خوبی ناز و ممتاز
 برین کز ادب بر خاک سودش
 ادب بند ز بان نیک و بد کرد
 بچشم شمشیرش آشنا شد
 دعار ابر اثر فرمان رو کرد
 بتوفیق دعاها اثر مستد
 بس آنکه داد از رشک جلالت

خطی چون غالیه گردش کشیده
 نهاد آئینه را صد بار و بدوشت
 بگفت آئینه میخندید و میگفت
 که خون عالی در گردن افتد
 دو هفته ماه را هر وقت کرده
 شش ماه را پر وانه خویش
 که شد و رگوش شه بیگانه آواز
 ولی سودنی سر نازش بر افلاک
 شکوه حسن از ناز ست از ناز
 زهد و شی غور صد بار بودش
 مراعات ادب بیرون نهاد کرد
 ز بان دجان و دل قفص عاشد
 بس سبزی بخش مندوم کرد
 بدویش از نگاهی کرد خرسند
 ز بان راتنج و تیغ غمزه را آب

شکوه کردن شیرین نجسرو

که ای تشنیده بوی آشنه نالی بعد تو هوس مطلق عنان شد دل آن نادان که بر عهد تو بسته بهر هوس شکستی غم رسانده است دل دوستی که با عهد تو باز است بعد تو که باشد کسر لب و سیج کنون اندر پی آن همفت اوی	به بد عهدی از دلبر هوس نالی محبت از تو بد نام جهان شد مسرا با محبوز نفهم دل شکسته است دوستی در دل دوستش نماید است شکست کارشان از روزگار است همین ماندست ناموسی و گرا سیج به بد عهدی چه محکم اوستادی
---	---

و جواب خموشی کردن خسرو حیرانی نمودن

ز حیرت کرد شبه پاسخ فراموش جمالی گشت خسرو را نظر گاه در آن نظاره بخورد اندام دیر نظر بر طاق ابروی مستم کرد که در محراب اگر طاعت کند مرد نمازش برود و آغوش دعا کرد که دانه و رشک فتن باشتی ای گل ز آب زندگی سیراب بردت	مسرا پاشته گاهی چشم که گوش که گر خورشید بنیدم کند راه شده از جان سیر و از دندان سیر شمرش قبله و شمشاد خم کرد تخواهد بادشاهی ران بان کرد حق هر طاعت از گردن ادا کرد گلت را هر که دگیتی ست یلیل بر روی سر و بال نشان ندوت
--	--

گفت اباغبان بادبوساری
 نبودم و نخو چندین کرامت
 نه دیبا مانده و دنیا نه زربفت
 چه واقع شد که شتی زود دیگر
 بهست جمله خود پادشاه نیست
 نمودی مهربان خود را فراموش
 ز پرکاریت از بس ساد بودم
 تو خود دینگر کاری بوده تو
 چون صبح آمد شام رفتی
 بطنای مرا از پافگندی
 بر آوردی ز پای دل بسی خار
 بهت مردم فسونی تازه خواند
 آن صانع گزینشان آفریدت
 آن آتش که غیر از دل نسوزد
 بخونالی که با چون ستیزد
 ز استادی که هر کاریت آموخت
 آن زخمی که نهان هست و تاز

بهار از عارضت در شیر مساری
 مرا شیر منده کردی تا قیامت
 ز لولو آب در جوی چمن رفت
 چه خدمت را نادیدی نام تقصیر
 ولیکن زود سیری عیب نیست
 که مخفتای و برین شد فراموش
 بوصلی و طمع افتاده بودم
 که بر کاری کنی و کار خسرو
 شب و رستی و بر بام رفتی
 بگردون بردی و زانجا گفندی
 شکستی لبیک و چشمم بیکبار
 یاین حد رسم معشوقی که دانند
 که چون بت می پرستند هر کس بت
 نگردد و سر دانا محفل نسوزد
 چنان خیزد که شک اندوید و نیز
 زود لداری دل آزاریت آموخت
 که میدارد و ز قتل غامض از

در این المی و دانه میوه ناز

که از نادانی آفت دوم بدین روز باین خواری چهرانی زیستام ز مهان تا بهمان منسحق بسا که ششم بی طلب مهان کویت گرامی تر بود ناخوانده مهان فرو داد اندکی زین تنذی خو توان زین بهتر گردان دوام کنم ساغر زخون دل لبالب سحر شده راد خوشش گیرم	کزین پرکاریم رمزی در آموز نگویم شه هم آخر بهمانم تو بهدانی که باشد ای سنگار بیتنگ آمد اگر زین جرم جویت گمان بروم که نزد یک کریمان وگر باید گرانی برو ازین گو سطیم گرچه عالم را سطر اعسم برون آید و تو نم خوان که شب ز جان نختی که از نخلت بسیرم
---	---

جواب از طرف شیرین نجسرو

که دایم باد دولت و قوت این در فروغ جبهه خورشید بادست گل طرف کلاهت فرقدان با نبا شد قصر شیرین گوی شکر شب مهان شکر می توان شد روم بر آسمان یا بم اگر ماه	جوابش داد سرو ناز پرور دوام دولت جبهه بادست بزیار منت آسمان باد منزل طغتم اگر شب بسته ام در زهر جانی توان شب میمان شد چهرهای بام کویم تو ای شاه
---	--

<p>چرخور سازم حصار خود فلک را اگر یاری یکن یاری نه ایست هوسناک و جوان و مست شکار اگر یابی بقصر من نیم شب راه چه سادی از پنجه زین گفتن باز را نه مهمانی تو شیری صید دیده چو گرد و هم کتاهم شیر آه چو جان هر چند مهمان غم شیرین بگیسو زخم از فرش و رت گرد نمودم با هزاران شه مساری پرستاری که اول پیشه کردم غرض از دیدن من بود دید چرا باید سخن بسیار کردن ملک را دل ز خواری سخت بخت که ای ناله بکن بنیاد این در</p>	<p>گو اسازم بکام خود فلک را ره و رسم و قاداری نه نیست مطیع حکمت از من تا بهای کجا ماند زبان خسلی کوتاه که کس از در نراند بهمان را شکاری خویش را در قید دیده بود هم خون او در گردن او نباشد زین فزون رسم کنیزی ز گوهر گشت کوشش و گردنم فرد شکوه خسروی را پاسداری جواب این سخن اندیشه کردم جواب آنچه گفتی بهم شنیدی مراد نام و خود را خوا کردن ز نو دامن زاری سخت بگفت نه از پیشه سر باد گستر</p>
--	---

پیشانی خسرو از جواب شیرین شکار گو

بد امان از زمین اسی و عا جنگ
 چو از هر حیل کوه گشت دستم
 باین تاثیر نالم امشب ایدل
 ندارم که آن دل رحم بر بس
 چه خواهم عذر چشمم بجم نازت
 اگر چه خبر وفا بدمی ندارم
 ز قهر کان ریزد از خون لخت لختم
 فلک امشب ز بس می آلودید
 هنوز از خور یک جو کمتر آید
 بدل گفتم درین تابنده متاب
 ندانستم بوقت ره تو شستن
 مرا این شد گمان از بستن در
 ندانستم صدم دانسته بودست
 بنادانی ز دم چون حلقه بر در
 چو ازاری ندارم در تو تاثیر
 کدامی بندگی شاهي شمردی
 زهر غمزه ای کاوس حسن جمشید

که شاید ز غم افتد درین سنگ
 کنون ای ناله خود را بر نوشتم
 که بیهیمی شود بر غمزه مشکل
 چنان نالم که خود گوئی کنون پس
 که شد شوریده امشب بجز انبازت
 در ویت تا قیامت فترت تمام
 سزاوارم که بس شوریده بستم
 بخورشیدش مقابل کرد و جید
 از ان چون خورشید شد و بر آید
 نباشد اول شب ماه و خواب
 که خواهد نیم شب برور گذشتن
 که باشد با سیان آسوده و اثر
 بدست خوش نشستن در بسته بودست
 زخم دانسته کنون سنگ بر
 چه خدمت را نهادی نام قصیه
 که آب روی شاهان جمله بودی
 که بودی تاج شان همه خوشتر بودی

کسی ننهاده هرگز بر زمین پایی مگر ساقی خود و خود بودی امشب	کیان را کی بدی درستان چاک که می را خاصیت افزودی شب
--	---

بگریه و زاری دست بر آ و رون بدگاه باری

شکر لب کرد از زبان نرنگ شکر دل چشمم از دعا و گریه لب بیز زنجبوت خویش تو فیتی عاقبت زخمی عارض ز غیرت جبهه گل گل که اعی محکوم امست قافه رقان رسد کار نگین خورشید سراج گزید از خاک پایت تاج با تخت ز دنبال دعا و گریه آلود که دارد از وجودم تنگ گیتی چو در کان لعل نهانم درین تنگ چه باید برو نام بادشاهی نخافانم ز قیصر کز تو ترسم دلت باشد برین معنی گواهم	هجم از مشرکان بهم از لب زنجبوت کاثر دارد دعائی گریه آمیز برو مندخی تختش از خدا هست زنجبوتش ز بازش گشت بلبل خو از همزاد می نجات زندان اگر نشانیش برگوشه تاج سزد گر کس نتواند تخت زنجبوت سخن رازخ بخون دیده اندود بمن یارین فراخی تنگ گیتی تتا بد بر تخم خورشید از تنگ سلیمان راست شناسد منج مای ندار منم می از سر کز تو ترسم که من بر ملک دلهما بادشاهم
---	--

ترا از حرف شاهای به نموشته
 مرغوان دوست را چون شمن خود
 سن آن صبح که خورشید من هفت
 پند مسیح و خور بود روی نقابم
 هنوزم حسن دارد با جهان کای
 هنوزم غمزه گرم ترک است
 نگاه از ناز هرگز نایدم باز
 مرا خود وقت عرض حسن دادن
 بهای بوسه جان از کس نگیرم
 برخ در جانگدازی و لنوازم
 گاهم خشم چندان فتنه کار
 عنان ناز از کف چون گدازم
 چنان ناز و ششم مطلق عنان کرد
 شه از دلگیر باشد زین گرفتار
 چو این جام عتاب شکر آمیز

فرشته حسن اگر شاهای فرستی
 تو از پیشه می ناز می سن از خود
 هنوز از صد گلم یک گل شکفته است
 اگر چه در نقابم آفتابم
 بخود دارم هنوز امید بسیار
 بغارت دست قهر گانم و راست
 ترا و دنازم از سر چشمه راز
 بیا و کفش پیش پانهادن
 چو خود بخشند ام و ایس نگیرم
 بمو سر رشته عمر درازم
 که دست از آستین بیرون نیارد
 بجای خود فلک را بار دارم
 که خواهم هر چه خواهم بایمان کرد
 هنوزش عالمی باشد خردیار
 بچشش آورد خون فسون پیروز

تکلیف پاشخ خسرو شیرین

که ای ایمن ز آه آتش آلود دلست خوش باد خوشش باد چو بوی ز دوستن دل و دلست نخل باد که در خور و پرتش هست رویت بگو خود هم که یارب غمپسین باد که از یزد ترا حسن صراشوق بیک ساغر و کسل است دارد بر و خون خریداران بچو شد ز دست انداز و ستم چند گوی نه این کار مشجم افتاده باد و دهنده دادنی مانع بدستم جوان تر بودم از امروزی آن روز که گیتی زیر دست است تا هست بناتق بادشاهی نو جوان را	پایخ لعل گوهر بار بکشد سباده هرگز این و پری دعا گوی ز خون صد خون من یارب بجل باد پرستش گاه عالم باد کویت بدر گاهت سه شنبه بزمین باد عنایت باد تلخست در فوق لبت جامی می در دست دارد بنوشم زهر اگر لعلت فرود شد جوان و شاه ستم چند گوی فر و خور دم ز صدر زده باد و با تو فلک و امان پاکت کش بر ستم بگشتم برادر خویش فیروز نه امروزم شباهش شد قوی دست بکش تا بر نیندازی جهان را
--	---

باز پایخ و او شیرین نجسرو

پایخ لعل شیرین شد کسرا	شکر خندی باغ از سخن بار
------------------------	-------------------------

ز شکر و امن بهماش لبریز
 که ای برده بسودر کامرانی
 گنویم با تو چون گفتن ضرورت
 چه وقت گفتن نام نسب بود
 ز جمشیدم چه ترسانی کاوس
 نمی گرا ره بر قدم چو جمشید
 جهان از دست بهمن بی نیاست
 از ان ترکم که من تازی ندانم
 فلک در طنز که گوی من آید
 دولت گر منج باشد بر نگیرد
 اگر چه خواب یوسف داری از بر
 گر آنکه مینر نی یکسره بر منج
 بت دینم کیانی برگزیده
 برو که هیچ روی در منج
 بزور ورق کسب اندر منج
 گره بر سینه زن منج خوش
 چرا بر از شور منج شده سبکبار

بنا سور دل شکر نمک
 بنیرشاهی و مشوقی ندانی
 میان عشق و شاهی راه دور
 اگر چه این سخن ترک ادب بود
 نباشد جان گرامی تر ز ناموس
 نیایی ره به سرم شب چو خوشید
 ناموس غیبت کرد از دست
 شکن کاری و طعنه می اندم
 شکن خود کار کیسوی من
 دمت گریص باشد در نگیرد
 همای و همان عیسی همان غر
 چو صبح اکنون دودستی نیز نی
 تر بفر خستی زوین خریدی
 اگر موی بموی در منج
 نشاید خور و بشیل ز روزی نش
 ادب کن چشوه را یعنی که خاموش
 دل شیرین شور انگیزد وار

طالابی خور چو بازان شکاری
هوادار سے مکن شب بچو فاش
مرا شیرین از ان خوانند پیوست
یکیر تلخ گردانم می از جام
کلام گزینی تلخی چه باک است
نبید تا لقمه گذار از دست
چون نام من بشیرینی بر آید
دوشیدنی کجا باشد بهم نغز
درستی گردنم از خالشیست
گهر با سنگ نرماهست در خا
شمس را بخود کن رهنمون
ز بونی کان ز حدیرون کند
چو شر کو افتد اندر بر دبار سے
چو شاهین باز ماند از پریدن
شتر کو هم جدا ماند از قطارش
کسی کو جنگ شیران آید
پس آنکه بر زبان آورد و گویند

شیرین خور و صفت

۱۳۱
مکن چون گر گسان مردار خواری
چو باز جسد خود در روز دباش
که بازیما می شیرین آورم دست
یکیر عیشش خوشتر دارم از نامر
گلاب آن به که او خود در خاک است
که از بویم بجانی سالهاست
اگر گفتار من تلخ است شاید
رطب با استخوان بجز با مغز
بسان می که در زیرش سستیست
و زینسان و خرابی گنج بسیار
نه چندان که بار آرد ز بون
جمودی شد جمودی چون توان
کند مر کو دی بروی سواری
ز گنجشکان لکه پاید چشیدن
ز خاموشی کشد موسی مهارش
چو شیران به که دندان کم نماند
بهوش زیرک جان خردمند

نقد رگنبد سیروزه گاشن بهر نقشیکه بر فردوس پاک هست بدرانی که دور اندر روش داد که بی کابین اگر چه بادشاهی چو گوشتم حلقه در گوشش لبش شد دروش که بدامن ریزم از لب نیمم سر ز سرمان دل او لبش کو از لبم بر نوش می باش نیزید کس سر نازم فلک است که مقصود مرا در دل جبین نیست بامیدی که دل در بند نیستند	بنور چشمه نور شد روشن بهر حرفیکه در منشور خاک است بمجدوی که جان بایر درش داد ز من بر نایدت کامی که خواهی جهان پر شکر از نوش لبش شد زیادش ز پایش نیم مشب بفهم گر کند باز بکن بگو بحسرت کو فلک هم در گوشش باش شوم قانع یازی شوق افزا که با من برادر خود کند زیست بعد استوارم کرد خرسند
--	--

بدولت رسیدن خسرو از تائید اقبال خبر و حال
شیرین فرخ حال

نماند یک مراد از نخت سخن بود مقصود اگر در هفت پرده نمد چون آب دولت تا بجوی عروس آرزو در عقد نخت است	که نباید بعا جلدولت آن رخ بدولت رخ نمد هر هفت کرده بر آید آرزوی جست و جوی بهشت نسیه ملک نقد نخت است
--	--

بجام دل رسد چون میوه بر شاخ
 چو میند میوه خود دارد ز خور کام
 چو خمر در از فیض صبح امید
 ز اقبال مساعده هم دریافت
 زبان بکشد و پیشانی کشاده
 که چون نخل امیدم باور شد
 گنجم تر تیب جشن خردانه
 ز پنداری که بخت من بخوابست
 بگفت این و بدار الملک خودت
 زیور کرد و پر حبت جهان را
 بر دوزان باش خورشید گیتی
 ز مغرب تا مشرق بخت آئین
 جینش را بکشتی و فرستاد
 غزالان غرلخوان خیل در خیل
 بهر سو جلوه گر شد خیل ز جور
 نویشان تازان و طرزا خاص
 چو خور و پرده داری سعی کرده

شود مشتاق چشم دوست گشتاخ
 نگیرد یک مان بر شاخ آرام
 شبتان گشت آبستن بخوشید
 صنم را اول نهاد و وصل خود یافت
 ز جام لعل نوشین خورده باده
 لعل زاب زلال از وصل پر شد
 که بکشد دل تنگ ز مانه
 شبنم آبستن صد آفتابست
 عروس ملک عالم کرد هفت
 ز گوهر دامن آتش زان را
 ز گوهر شب چراغ افروخت گیتی
 عروس ملک خود را داد کاین
 بخور لایق همه در خور فرستاد
 دید آرد و در طبع ملک میل
 مه و خورشید شان دید از دور
 دل از دیدارشان رسایر تقاص
 ولی بازوی شان بیکار برده

خیزران برق سرو باد و رفتار	گرفته باد از ایشان باد رفتار
بقوت در سخن اندام روانی	یکشسته طاعنه زن از یک عنانی
نیایش کوه کاه زخم خوردن	سنانش برق وقت جمله بودن
نمایان غمر و عیدش تبارک	پی فرخنده در دمی مبارک
پویشش مستی از غرب تا شرق	زخمش برق در آب عرق غرق
گذشته همچو باد از آب و آتش	روان چون آب باد امانه سرکش
زاشته موج زن شد کوه و صحرا	سراسر حال گوهر چو دریا
ز موج بحر دایم در تنگ و دو	چو شتی با گران باری سبک و
زور چند آنکه کان از پیش کم داشت	ز گوهر آنچه دریا در شکم داشت

بطریق تمیل قصه معصوم شاه و مرغ دیدن او
در اقمصر خود و عاشق شدن و بحیله در دام آوردن و سبک

حکایت

چنین گفت آن کس پرخن سنج	که بودش از سخن و سینه صد گنج
که بدشمنزاده در ملک بخشب	سهی قد و سیه چشم و شکر لب
سخ مانند گلبرگ به ساری	بدی لایق به تحت و تا جداری
سپاهش بیشتر از لشکر چین	و راهم توره هم رسم آئین

شبه با تاج و تخت و پیرشاهی
بادور اور جهان محصورم شبه نام
گر روزی بجزرت نخرامید
یکه مرغی بصورت بعثت بین
که هرگز دایم دوارند ما نه
بهر پریش و دودل گشته و قید
بهر گاهی که پرنج و کشت و
چو آشنای بی سواد بال پا
بگویم وصف آن مرغ دل افروز
چو مصروفش بدید گوشت بیوش
دوید از هر طرف شبه بر دوام
نهان کرد دای در تگ خاک
نه کرد آن مرغ آنجا سیل دانه
بشد محصورم شبه را عشق افزون
نه دست آنکه باوی دست یابد
ز بس شاه از بس هر سود و دیده
ز هر وارید نامی چند بگست

شیرین سر و صفتی
گرفته حدش از من تا بیاست
که مثل او نه بد در صر و در شام
نشسته بر سر از قصر خود دید
ز مرغ روح گویا برده آکین
چنان مرغی ندیده در میان
ندیده هیچ عیادی چنان صید
هزاران جان و دل بر باد داد
تمام قصر سیل گشته به خط
که نتوان شرح کردن و پس از روز
لباس صبر را افکند از روش
که شاید آیدش آن مرغ در دام
بر افشاندند از در و آتش پاک
پریشان گشت آن شاه زان
دوید از هر طرف مانند چگون
نه پای آنکه سودی او شتاب
بشد از تاج او عقدی در پده
فتاد اندر زمین چو آنکه با نیست

چو دید آن مرغ مروار بدخو است	که تا آید فرو بر جایش راست
بر آمد ناگه از خف را آواز	که دست خویش گیر ای شاه از با
چنان معلوم شد از اصل پکش	که مروار پدی باشد خورش
بیاور وند مروار پد یک جام	بیشا نند اند روی اندام

تمثال اول انداختن مرغ خورشید در دام معصوم شاه

چو مرغ آن جام مروار پد را دید	همان ساعت ز بام قصر پدید
بیاید قصد گداز دام نبشت	کشید انعام را صیاد و بر جست
بدام افتاد آخر مرغ گل چهر	گرفتش شاه معصوم از سر مهر
روان نبشت وز گر با طلب کرد	طلعا آورد و رگوه را طلب کرد
مرصع یک قفس آماده کردند	پس انگه فک کر جام دبا ده کردند
نگند آن مرغ را اندر قفس زود	نهاد اندر قفس انگه بر آسود
دوید به مرغ آن مرغ بنهاد	نیاید شاه را از نور دنی یار
ز روی هر پیش او بر افشاند	کتاب و شیر و شیرین قفس ماند
ولیکن مرغ سر فرسوده می بود	دل معصوم شده زان غصه فرسود
نبودش هیچ میلی دانه و آب	نیا هیچ یارش از خور و خواب
سرد و شویب چنین بد مرغ دانست	خور و آب دنیا شام پدیکره

چو چنان روز رفت آن مرغ مجبور / بنایت گشت شاهنشاه رنجور

تمیشتل دوم در حدیث آمدن مرغ زیرک حکایت به مصوم شاه

چو مرغ اگر امروا نعمت شهنشاه
بیاید و رخسار کای شاهشاهان
چو لطف است نیکو داری برین ار
نوی دارای دور سلطنت نام
ولی نبود عجبائب بادشاه را
بگفتا صورتی ای شه چو دیدی
که در خدمت کمرستی بگویت
اطاعت کردی از جان و از دل
چو بشنیدی آن فصاحت بارویت
تعجب ماند گفت ای مرغ زیرک
هن بر گو که که آخر نام تو چیست
زبان بکشاد کای شاه جهانگیر
که حیوانات هفت اسلیم عالم

بخت خوشترین مسدید آنگاه
نخل در پیش رویت ماه تابان
نعم مرغ ضعیف ای شاه غمخوار
سلیمانی بملک و ملکیت هم
که بنوازد و ز لطف خود گذار
که بر شکل قدیم خویش بودی
به شرف می شدی هر دم پرویت
برون آوردی این پای از گل
شهنشه آن بلاغت با حکایت
بگو با من تو حال خویش یک پاک
چه جنسی تو داهل و نسلت از کیست
پیرس از من که توان کرد نظیر
بحال راز من دارند ما هم

بگفتا شد که ای مرغ دل آویز	عیان کن خشمه حال خروشن تیز
که صبرم رفت از دست بهوش	سخن بشنو بکن بر قول من گوش

تتمثال سوم آقازوستان در ظاهر
کردن نام خود و پدر خود مرغ از پدر
ملک زاده به معصوم شاه

چنین گفتا بشه آن مرغ بیشک	بگویم این سخن باشاه یک یک
نم دخت شهنشاهی پری زاده	که در بیت الامان بودیم و شاد
مر خود نوش لب ناست ای غم	نبوده مثل من نورشید پادشاه
چو دارالملک من دار الامان است	پدرشهور شاه نوجوان است
پری زاده است لشکری هزارش	فلک حیران شده از کار و بارش
صراعتش سببه دیوانه کردم	میان مرد و زن آفسانه کرده
ببین صورت شدم از قهر مایه	همین او جز ز کرده ای برادر
اگر گویم بشه این داستان را	طال آید شهنشاه جهان را
وینکن خاطر شه را بگویم	بشه این داستان خود بگویم

داستان ملک زاده و نوش لب

وصفت پدر ملک شاه

که آتشش بر سر گردون جای بود	که در قسطنطنیه ترکستان شده بود
هزارشش ترک و رومی و فطری بود	هزارشش بنده زرین کمر بود
هزارشش سوار و کار و ملی و فطری	هزارشش راه رومی و ملوک و گزلی
ز ده سر گاه صد فرخ و دان بودم	سپاهش بیشتر از لشکر روم
بهر ساعت نماند عشرت آنجا	همیشه با پری و بان ملک از
همیشه فصل و هم پیوند بخوار است	و لیکن از خدا فرزند بخوار است

در متولد شدن ملک زاده و صفت خودی او

بدادشش یک پسر امام ماند	بچندین هزار و فرمان خوار ماند
که نوری بود از نور آسمان	و مری آمد پدید از درج شاهای
بطالع تاج بخش و تخت گیر	همانکه دولت منج و ضعیف
ملک زادی پری را که کردش	ملک چون دید عالم را بگش
کشید از رشته جهان و آتشش	پیشید او چونکه در حریرش
به تخت و ملک میدادند لایق	رخش نمی نماند مثل صبح صادق
بشیر و شکرش می پروریدند	چو میل شکرش با شیر و پرند

پیرزم شاه بود آن طفل پیوست
چو از گنواره پا در عرض نهاد
از آنجا چون بدو پیوست سالش
چنان شد و حسن دلبری شد
پدر قیسم نمود از بهر کارش
چنان استاد شد اندر مهنر ها
ازین ایام چون بگذشت یکچند
محیطی گشت در گوهرشانی
فصیحی کو سخن با خلق گفته
بزر و بچه شد هم پی شیر
بتر از صد قدم بشکافته مو
کسی کرده کان باری کشیدی
کشند اندر شجاعت هم سر کیو
کسی در طبع و خلق و ذهن آواز
چنان تنبوره میزد ملک زاد
باو از هزاران برده مشهور
شد عمر شهنشسته چارده سال

چو دست بهو بسته دست بر دست
جهانی گشت از مهر بخش شاد
چو ماه چارده شب شد جالش
که شور آوم و رشک پری شد
هنرندان بسی آواز گارش
که وصفش خلق گفتی در گذر ما
بسی گردید شهنزاده هنر مند
ولی گوهر بسفته در معسانی
ز سر زخم صبر و عقل و هوش رفتی
چاری را قلم میزد و بشمشیر
بهنیزه ناف بگریخته ز آه
کمانش را بصد خواری کشیدی
نیاوردی تحمل پیش او دیو
باو همتانه بد و زلفه رسان
که هوش خلق از او میرفت بر باد
چو بلبل صد تو امیزد و تنبور
همایش را پریشان شد پر بال

چو بلبل صد تو امیزد و تنبور

وگر آوری درویشی ندیدی
بدانش تو فنون دهر گردید
همیشه بود بادیدار او شاد
همیشه عیش کردی گاه و بیگاه
پری خساره ساقی بهیچ بود
ز قنور و رباب و غنچک ازنی
بخشیدی بخلق از پیش و از کم

همایش بر سر هر کس پریدی
باز کز فوشتی کو در جهان دید
پدر گنج و خسز این را با و داد
ملک زاده چو دید آن خست جا
نیم مجلس او چار صد بود
ز جنگ و بر لب و حقانون ازنی
بهر منزل شستی شاد و خسر م

بساط افگندن ملک ناز در بستان و پریدن خیمه خرویدان

بساطی افکند و شاد و خندان
کو اکب و ارگرد و نه نشسته
صداد و گنبد گردون فتاده
تو گفتی خود بهشت ثانی آن بود
نشسته حرف غم از تخته خاک
خزینان و همه تن گوش گشته
فلکند و دید آن آئین آن کیش

ملک ناز از نظر بدی بستان
نیمایش بگوش خطه بستند
زبانک رود و از بوشش باو
بهر سو سوخته صد غم خورد
بآب ریاده ساقی طرباک
شده از جام لایق بپوشش گشته
ملک ناز و از نظر و محبت خویش

غوروش در دماغ و در سراققاد	باشد مغرور و باخوگشت دل شاد
که هرگز هیچ شاهای را ببالم	چنین دولت نبود از نسل آدم
چه جام بی غمی را پر نمیرسو	چه مرغی خور می طایر بهر سو
چو شه کرد از غوروش چشم را باز	یکایک باز میمان کرد اعتنا
که ملاحان و دیامی گیاست	و حرافان این درج فراست
بمن گوئی زخو با منی زمانه	یکایک وصف هر در پیکانه
ز گردیان هر شهری بگویند	گلی از باغ هر نهری بگویند
برافروزند مجلس را زخو با	برون آرید سدا از گریان
یکی گفت که اندر ملک بربر	بدیدم گلستان بامه برابر
و گر گفت که در ملک تشاپور	بدیدم گلستان داران غیرت حور
یکی گفت از پیشپان کابل	و گر گفت از سر رویان بابل
یکی وصف مسرتقد و بنجما	همی گفت از طرف باشاه دلا
و گر گفت از زبان چین و ماچین	که ایشانند مثل ماه و پروین
و گر گفت از خجوبان خراسان	که هر یک هست ز ایشان احسان

شنیدن ملک از وصفت کوشش لب
را از پیرو عاشق شدن بر او

سپایان آن ندیمان بود پیر
بسته گفت ای پیر خوبان چه چند
غلام با صورت خوبان بنا کرد
خوشش مثل زمینهای زمانه
دانشش قیمت یا قوت شکست
اگر در چار حد عالم ای دوست
ملک زادش گفت ای پیر پیر
که آن حوریکه گفتی از چشمه است
که حور است آن نغمه با آدمی زاد
گفتا پیر کای شاه جوان بخت
تو اوراد خورشاه پریزاد
چو دارالملک او دارالامان است
ملک را هوشش مطلق رفت از سر
بشد مهرش ز دست و عقل از دست
ز بی صبری گرفت او ساز پرست
چو بلبل بعد از آن نغمه پرواز

شیرین سر و دلی
ازین مسج نغم روشن گشت
که پیش نوش شب این جلا بچند
مثل نوش لب صورت کجا کرد
و چشمش ز رنگس و بالا میان
خوبان جهان راه سخن بخت
کسی را خوب توان گفت بخت
گلو با من حکایتها از این حور
همین گوهر که سخن از چه بهتر است
گلو با من که هوشم رفت برباد
بکامت باد و ایم افسردخت
بهر کس دیدن او نیست او ستار
پدر مشهور شاه کامران است
لباس عقل را افشکند از سر
چو مجنون شد میان آتش گفت
غزل میگفت و بود از عشق مست
همین ابیات را میگفت با سنا

غزل گفتن

ملک و ادو عشق نوش لب

<p>سیم یاری آید ازین بام بریر بار این غم پست گشتم کجای شکفت از باغ محبت قوی نقشه شست اندر بجان بگرداند همه روزه ز سیم رود از کف عنان خست یارم سپاه بخودی آید پدیدار به بدنامی بدل گردد مرا نام رود از دست این عالم پنهانی کجای ای عشق بر جانم فتادی نسید انم ازین خو خواره همچون</p>	<p>مرا سر مست خواهد کرد این نام چه نامست این کزو سر مست گشتم کجای از سن رود داغ محبت مرا افسانه سازد این فسانه نمد داغ ملاست بر همینم سیه گردد چو چشمش روز گام لوامی صبر با گرد و گونسا بنا کامی کشد کارم بنا کام شود بر باد این ناموس شاهای چرا بر سن در محنت کشادی چگونه جان بخواهیم بر دیرون</p>
--	---

سر شیدین آتش عشق در دل ملک و ادو
 پست و ادون عشق را در باب بخودی نمود

سپاه با دای عشق دلارام بیا خوش آمدی برویده نه گام

منه از خانه جانم برون پاسه
 بده از باوه ای بخود می جام
 چو چشم عافیت را دیده هستی
 چو از دیوانگی داد می پیا هم
 به بر عقل و مراد یواغ کن
 نه تاج لیاقت بر سر من
 به بر یکباره این ناموس شاهی
 کن از چشم من این سر پیاک
 بده با آن نگارم آشنائی
 چنان مشغول خاطر کن که زینش
 نعم از سر بهوای سرفرازی
 گرفت اعضا می او را لشکر عشق
 نداد و دادش عشق در تن
 ز عقل و لشکرش هر جا که یابد
 برقت از شاهزاده بهر پیش
 شبها تا سحر خورشیدش بودی
 بانگ فرصتی شده گشت بسیار

درون سینه به باشد ترا جاسم
 چنان میکن که ندیشم سر انجام
 برون بر از سرم سودای هستی
 تمام کن چه مرونگ و نامم
 در بین کارم کی فساد کن
 که در دادم بکار عا شفیق تن
 رسان آوازه از نه تابجای
 اگر چه رفته باشم و رنگ خاک
 که باشد آشنائی رو شنائی
 نیارم یاد از بیگانه خویش
 علم کردم بکار عشق بازی
 به چشم او در آید بشکر عشق
 که ای فرزند انکان لشکر من
 نه بهر قتل او در دم شتابند
 لباس بخود می آنگند بر دوش
 سحر تا شام اندوش فروغ
 نهال عشقش آفر داد این با

خبر یافتن پدر ملک زاده از یتیم شدن او
و آمدن بر سر بالین او و احوال پرسیدن

پدر چون شد خبر از حال آن شاه بیاد شد به بالین ملک زاده چو غمخوران نخفته زار و غمگین شده یتیم از اندوه خوردن دش چون چشم خوبان مانده غمخور شده از جام عشق یار سر مست همه صبر و قمارش رفته بر باد تنش از پنج مجمران مانده انگار دریده جامه و بکشاده کیسو نه خود شرط ادب آورد بر جا پدر چون حال او بد حال میدید	که شد خبر از حال عمر آن ماه بدید آن پادشاه سر و آواز چو بخور آن نماده سبیلین چو شمع صبح دم نزدیک مردن تنش از پنج مجمران مانده غمخور غور و ریاضت های رفته از دست نه او را خوردنی نه از کسی یاد دش مشغول نام و ذکر و دلدار شکوه شریاری کرده کیسو نید پیش پدر بر خاست بر پا برای او کعبه را طلبید
---	--

آمدن طبیب بموجب حکم شهباشاه گفتن
احوال ملک زاده از مرض عشق و فرستادن

در بر خود را بسالین او

<p>طبییب آمد بنردشاهزاده بگفت از شاه خود ای شاه جان که خندان در مجاورشاهزاده شومشده را ازین غم گشت دلش که رو پیش ملکزاده بگو چسیت اگر خواهد زخوبان زمانه و گرازمهر و شام و روم بخواد چرا دل را بنغم بنخور و ارد بهرس از وی یکایک این سخن وزیر از پیشش پشیمان شد بر آمد بجا آورد شتر و خدمت انگاه چرا خاطر ملوسه با رخ زرد نهجراتی کرداری و انحرول بگو باینده حال خویش ای شاه فرو آرم ز نه غم چرخ و غم</p>	<p>دوست خویش بنفش نموده این معلوم کن عشق است و دوش نظر کردم نه بدرنج زیاده وزیر خویش را پیشش مستاد بکن معلوم تا این دروش انگیت که تا روم کنم پیشش روانه بخواد بهر او خواهم خست بهر عشق که این حور دارد چرا بنخور دارد و خلیشتن را روان پیشش ماه افروز بگفت از ره نعلیم کای شاه چرا هر دم کشی آه از سر درو ز سو و اینکه تندی پای در گل که گریاشد مرادش صربا ماه بسا ز غم بانو هم بالین بستر</p>
---	--

<p>چهره پرسی حال من چون هست پیدا گوا باشد چهره رنگ ز روش تیا ساید می از ناله زار طبیعیان روز شب چون مرغ و شام کس را علم از رنج و درونم کرناساید می از ناله و سوز چهره ان باشد بگو حال چنین کس که توانی دوائی در دهن کرد برون کن این خیال خام از سر ز دست تو چه بکشاید درین کار</p>	<p>ملک زاده گفت ای مردمان چهره ان باشد کسی گریخ و درش نه بند چرخ کس با خویش غمخوار شد از دیده و دل خواب آرام نه کس اگر ز اشک لاله گویم چون شوریده دل کس نیست از سر چون نبود برین روی زمین کس و نه برادر چه گوئی آه من سرور ز دست تو چه آید ای برادر مرا کار نیست بس دشواری یا</p>
--	---

<p>تمثال چهره مطایبه کرون و تمثال آوری ملک زاده با وزیر و جواب گفتن وزیر</p>	
<p>گفت این سخن با مرد رازی روایس از من ز لطف نگیرت بکن از لطف خویش ای شاهزاده که ناید بر سر من روزی چشم</p>	<p>شنیدستی که روز بادشاهی بخواه از من ترا گر حاجتی هست حکمش گفت عمرم را زیاده و بیایک اجل را ساز و بند</p>

<p>چو می آید ترا از دست آن کمن + که تواند کند این جسته خداوند که روز و شب همی ترسم ز جانم تو هم با چون منی از توج از من + که توانی بری این دردم از سر ترا در دل شده مهری بی نقش و یا آن دختر جمشید باشد بیک ساعت فرو آردم با من رسانم با تو از وی صد نشانی بشد فی الجمله زین گفتار دلش حدیث پیر و شیخ نوش لبدا و زنان شاه بری و ان نخرت و</p>	<p>و یا این پیر را از سر جوان کمن بگفتا شاه گای پیر سر و مند که باشم من که اینهارا تو انم یکیش گفت گای بیچاره چون تو هم روای وزیر نیک است وزیرش گفت گای شاه جهان شتر بمن برگو که گر خورشید باشد اگر چه برود چون مه بگردون و گر سیرغ گردد در نهانی چو بشنید از وزیر اینها ملک او یکایک گفت آن حال عجیب هم از بیت الامان و شاه شمسور</p>
--	---

پند دادن وزیر پاردوم ملک زادر

<p>وزیر از بعد او هم گفت ای شاه ز بهر یک شنیدن گشت بیمار که مردم عاقبت اندیش باید</p>	<p>تمامی قصه را چون گفت آن ما چنانا دیده رخ شستی چنین زار سبکساری ز مردم کار ناید</p>
---	---

شیرین سرو صافی

چو بندی دل تو بر مرزن ای شاه
ز زن مهر و وفا کم جوید و ران
گر از من نیست باور این حکایت

که زن اولی بود اندر تاج چاه
که باشد یو فانی کار ایشان
کمستم از حضرت عیسی روایت

تمثال پنجم تمثال آورون وزیر از معجزه حضرت
عیسی پیغمبر صلوات الله و یوفائی زنمان

روایت میکند راوی که روزی
شنیدم عیسی آن نور دل افروز
جوانی دید بر بالین گور می
دجوی از دبدبه خونین کشاده
ز خون دیده روی او نقش
فغان و ناله خندان گرد آن مرد
بلغت آخر چین نالان چو ای
رخت چون عاشقان داز بلی
فغان و شور نواز آسمان فیت
جوابش داد آن مرست مری

زیر کار دانه و افروز
بگورستان ای بگذشت یکروز
قبعیت و لاغری و غل زور می
وز و شوری بگورستان فتاده
ز چرخش بر جگر افتاده آتش
که عیسی را بر دول سوخت از درد
بشکل بدلان حیران جبرائی
فغان و ناله را آخر سبب صیبت
ز دست خواب و غفلت از مردان
که ای لفظ خوشیت چون چرخ تو را

منم کامروز محب و فرس راقم
 زنی چون ماه تابان و ششم خوش
 غمش بر دل و محنت کشاد است
 نبودم یکشان وقتی از دور دور
 ولیکن این مان از وی جدایم
 کنون من بر سر گورش از آنم
 نخواهم یافت از وی گزشتان
 که مردن نیست خود بخیر این که یکچند
 چو عیسی در دآن مسکین جوان بدید
 بگفت ای غمخواره بر خیز از جا
 جوان از بس که حسیران ملا بود
 دیش بود از غم دلدار پر شور
 میجا روی سوی آسمان کرد
 جدا شد خشت خشت لبسته تنگ
 چنان سوزان تن را به تنگ پی
 ز فعل بد بمانده در کش کشن
 چو عیسی دید آن گفتا چه مردی

ز جفت خویش گردون کرده ملا
 ربودست از کنارم مرگ سرکش
 فرقتش داغ بر جانم نهادست
 چو چشم آفتاب از چشمه نور
 بدام درو بر سران بتلایم
 که چون شیرین روان جان فشانم
 چه خواهم کرد بی او زندگاست
 جدا ماند کسی از خویش و پیوند
 رگ مهرش درون دل بنمید
 بمن گور رفیق خویش بجای
 در آن تعبیل دیگر گور بنمود
 اشارت کرد ناگاه بر در گور
 بر آورد از سر کوی دعا کرد
 برون آمد از و مرد سپهرنگ
 بسوزد گر نهی انگشت بروی
 سمندر دار خود کرده در آتش
 چرا آخر چنین خساره ز روی

بگفت ای مندا ای تو وجودم
 ز دنیا هر که از اسلام رد یافت
 ز فضل کردگار آن مرد پرستم
 خداوند الهی برمان دار مارا
 بس آنکه عیسی اش گفت ای من
 در کجاست آنسرا این چه دوست
 درین اندیشه اراسینه خون شد
 جوان در حال از گفتن بی پرخت
 بگفت آندم نه بدتاب عبارت
 در آن دج که از گوهر نفستم
 سیی بار دوم دست بر دشت
 دمی بگذشت من فضل آن چون
 جوان چون دید یار غار خود را
 ز دیده هر دو شان خونها کشاند
 که آرد این کرامت را عیان کند
 بس آنکه هر دو شادی در گرفتند
 چو یک میلی برفتند آن دو لدا را

ز دنیا تا مسلمان رفته بودم
 جزای آن تبه کاری همی یافت
 مسلمان شدند دوست عیسی آنم
 تو تا داری مسلمان دار مارا
 چه سود آن ناله و فسر یاد آن مرد
 تو میگفتی که زن بود آنچه دوست
 اگر زن بود آن این مرد چون شد
 روان خود را بیای عیسی انداخت
 غلط کردم بدان گویا این اشارت
 تبیین نیست آن نیکو گفتنم
 به صحرای اهل شمس دعا کاخت
 زن از زیر لحد سر کرد برین
 بسامان یافت جمله کار خود را
 بیکدیگر پیافا داشت و سرند
 که دانند این سعادت را بیان کند
 بوزنخا راه داد و هر یک گرفتند
 چه پیداکردن بگر چرخ غدار

بر آن زن چشم شده افتاد ناگاه
 رخ جان پرورش شده دید فوهم
 دل خود او بدین داین بوداد
 شراب عشق شد بی واسطه نوش
 پیندیشید شده از نام و از رنگ
 نه ای دزد و تبه کار این چه دزد و تبه
 نه آفرین شکر لب بنده است
 قوی دیوانه شخصی می نمائی
 چرا بر خویش عالم میکنی تنگ
 چه خواهی زمین کنیزک روی برآ
 زن بد فعل هم از بی وفائی
 که من از بندگان شهر یارم
 اگر قمارم بدست این جوانمرد
 ولی اکنون زمین چون شتر خرفت
 شمشه گفت تا زن را رستباند
 جوان از دود ~~خاک~~ دیده سخت
 که ای یار این چه دقت بیوفائیست

جمال دید صدره بهست سراز ماه
 قناد از عشق جان هر دو در غم
 بجان هر دو شور عشق افتاد
 بروی یک دیگر مانند مد و خوش
 در آن سکن جوان در حال جنگ
 ترا باین کنیزک هم می پیوست
 ترا باین چکار داین چه سوخت
 ترا با او چه جائی آشنائی
 مده از خون خود تیغ مرانگ
 تو خود را ناسیاست کرده و آ
 ای داد اندرین محسنی گواهی
 ولی از بیم گفتن می نیارم
 ندانم حیل دور مان این مرد
 غم و اندیشه از من روی بر قیفت
 بمنزل گاه خاص شده رسانند
 پس آن زین میرفت و میگفت
 نه دل مجروح شمشیر جدا نیست

کسی با کس چنین کردست و کرد
چه ناو کما می غنم بر من کشادی
چرا در دست بجرم می سپاس
که را باشد گو تا ب چنین مرد
چه زاریها که آن بیچاره نمود
جوان چون دید که مشوق طنا
هزاران دور تا ب دیده می رفت
جوان چون قصه غصه فرو خواند
بران زفته و گفتا هست پیمان
دل یار تو دور و دور ایلم هست
چرا بهیوده از روی گشته دور
که گر مرغ و عاید به پرواز
بسی کوشید روح الله که آن زن
بجام جو فائے نکلند دل
ای کردند آن بد عهد و نخواست
سیح از دوج گوهر مهر بکشاد
زن بدای برادر مرده بهتر

چرا نبی مرا این تازه سوزی
چه دغمت این که بر جانم نهادی
چه شد بیچاره دارم میگذاری
مرد جان روی این باز پس کرد
زن بد قول هم بر قول خود بود
نخواهد گشت هیچ از گفت خود باز
بر بیسی آمد و آن حال برگفت
سیح از قصه آن زن عجب ماند
منم از سستی عهد تو حیران
نه آخر این جوان یار قدیم هست
مکن اور از دور غصه رنجور
ترا در پنجه مرگ نرسکند باز
کند یکدم بگوی صلح مسکن
زبستان وفا چند کیسه گل
دل شومش نشد با آن جوان رست
روانی زن ز پافقاد و جان
غنم کار جهان ناخورد و بهتر

<p> که باد لعنت حق بر زن بد مجدج شاهزاده مجلس است که گفتم نزد شاهنشاه این بود دوباره حق تعالی جان باود دل از یار قدیم خویش بر کند که بند دل پریشان ای برادر زبان بکشاد آنکه سوی او دید ندانندت که ماند مرده و کام بدانی لذت این جرعه نوشی که چون من بعد کس سرانداه چه جوی خون که ادبی تیغ راند و گر من نیز فرستم رفته این کما که مادر از پی زین روز زاده است و لم آسودنی بود دست آسود بجای نوش لب من نشین آمد سر از بند ازل نتوان رانید که همچون را بلبیل بود باشا </p>	<p> مشوای آصف بر زن مقید چه گفت این را و نیز از جای برشت که ای شهنشاهه زین تماشال مقصود که آن زن را که بهر مرد نشاد بیک ره کو نظره بر غیر نکند زنان را کی وفا بود است و سر ملک زاده از وزیر اینها چو شنید بگفتا هرگزت زین باوه یک طعم ازین خجانه که یک جرعه نوشی قضا بر من در روی کشاده فلک زین کار با بسا رواند اگر من روی او نیم زهی کار مراد سر نه امروز این قناده است تتم فرسودنی بود دست فرسود قضای سر نوشتم پیش آمد دل از دامن قضا نتوان جدا مرا با نوش لب آقاده کما </p>
---	---

کنون با یکم و پنج بادل ریش	گر یاکم نشان مقصد خویش
چه کار آید مرا بی یا حبابی	دل و روح و روان نند حجابی
شنیدم بعد ازین از ذکر آدم	کنون با او شمس و الله اعلم

رفتن وزیر پیش پادشاه گفتن حول ملک او

وزیر از جای خود در حال برخواست	پادشاه نزد شاهنشهر روان برخواست
تمامی یک یک حال ملک او	نشین گفت و شد از حاجت ناچار
برون آمد بدیوان خانه خویش	سخن گفت از هر جانب کم و بیش
طلب فرمود پیران کهن را	بایشان رساند از هر جا سخن را
که ای پادشاهان شما در گرد عالم	بسی دیدی شهبان از نسل آدم
شهی شهبور شاهش نام دیند	و یا خود نوش لب ماهی شنیدند
و پاری کو بود بیت الامان نام	گر در مصر و روم و سرحد شام
نشین گفتند پیران جمله یک بار	که در گرد جهان ای شاه غمخوار
بسی گشتیم در سرحد عالم	چنین شاهی نبود از نسل آدم
نه شهری کو بود بیت الامان نام	نه ماهی نوش لب در مصر و شام
شاه از گفتار ایشان کشتن میباید	دلش بر شور گشت و دیده پر آب
آمدن شهبان شاه بار دوم	پایلین ملک زار و پنهان

ناشنین ملک او

<p>روان شه جانب بالین آن به بمیدان سازد انگه تو سن بند مرا زین کار بالسیار عارست که باشی در زمانه آب رویم نشینی بعدین بر جایگاه برون کن از سر این صورت نه قانون خود بیرون من مراد خویش را اندر زیانها گلاهد سروری از سر میند که ویران میشود بنیادش کن کار یک نام من کنی خاک شد م تیر ملاست را نشانه مراد خویش ازین پس یازار مرا خساره میگردد و زانند بدل گردد و پرستی و تباهی</p>	<p>بروز دیگر آمد در محضر گاه نشست او بر سر بالین فرزند که ای نورد و دید و این چه کارست بدی و سال و مسد این از نیم بماند از تو این نامم بسلام بیای غنچه گلزار سستی خود را یک زمان کاری بکار مینگین ای فدای تور و انها شکوه شهر یاری بر میند مرز از دیده آب اندر تباهی مشو حزن خود از لوح دل تو نادری خودی شتی فانه چنین خود را بدست در سپید ترا تشنه دل بر میزند و دود روانی که این ناموشی</p>
---	---

<p> مزار و دحیات آخر رسید است من اکنون باشد ای پیوند جام زغم خیمه درون زمره محاک ترا باید که داری زنده نام برودی و اسن از من و نچینی اگر چه کردم از جام قیامت کسی کز وی بماند یادگار بر آید نام نیکت تا بر نسلاک و اگر تو همچنین باشی که هستی که داند تا کیان تو سن و داند تو لایق بود این فسر و تخت بیا شیخ خرد مندی بر افسر و ز بدار از مستی و دیوانگی دست همیشه شکل تو چون دیوانه پست چرا خود را توان پادشاه کنی چرمی باشی بوسه حلقه و گوش دوسه دوزی که هست از عمر بر جا </p>	<p> اجل بر جان من نغمه کشید است کنم کوچ و ازین منزل برانم ساقم مرغ هستی را بر افلاک کنی روشن ز روی خود مقامم پس از من در مقام من نشینی بدانم تا بجای من کس هست مرا و مرا صده توان گفت بازی مرا خواب خوش آمد و رنگ خاک نیای باز از صورت پرستی بخواری تاج و تخت را ستانند اگر کوشش کنی یار می کن بخت چرا دیوانه سان باشی شب و روز مشو پیو ده چون دیوانه مست تبه عیسی است چون دیوانگان پست کجا شد آن فسون از جبهه ری لکن یکبارگی خود را فراموش وری اندوه و غم بر خویش کشای </p>
--	--

مسوز از آتش غمها بدن را چو شد در گوشه غم می نشینی چه خوش بودن بجانم میتوانی بیارم ای پسر زین پیش مخروش دلت پابند من گرمی ستیز ترا بسیار و ادم پند جانانی بس بزم و نصیحت بجان زین دم	بر آزار چاه محنت خوشتر است را چرا چشم پر غم می نشینی چه در ناله گذاری زندگانی زمن این پندیرانه بکن گوش زمن جز پند خوش و دیگر چه خبر کنون طاقت بشد زین پیش دانی سخن این بود و پس ولها علم
---	--

گوش کردن ملک را و پندش منشا شاه را و نالیدن

از جته جوشش عشق

پسر چون این نصیحت کرد در گوش بدان آورد پندش کز دوستی جهد از بند غم چون مرغ از دام ولی عشق در دانش نجه بکشاو سپاه عشق شد بر عقل خیره نصیحت که کند در عشق کاری همه پند نصیحت و سپید	ز حیرت یکرانی ماند خاموش ز سر بیرون کند صورت پرستی ز دل کیسو کند مهر و لارام همه صبر و سکوتش رفت بر باد دو چشم عقل و هوشش مانند تیره ملک غم نصیحت کیست باری چو دل نبود نصیحت در که گیرد
---	---

بگفتا پند تو داروی حبا غم
 ای خواهم که دل بنهم برین پند
 مرا تا بود طاعت صبر کردم
 در شب خواب و بی در روز آلام
 بکش نچیز که من از شست رفتم
 ترا باید که مانی تا قیامت
 تو خواهم همیشه باو شاهای
 اگر شد با ده پریمانه پیراد
 گرفت ارم بدست شعله غم
 چنان در خاطر من عشق افروز
 چلویم در خود چون هست دوست
 یکی اندر غم و خواری من بین
 چو مرغ غیم بکسل بقیصر ارم
 مرا از کرده دل سینه شد ریش
 ز سوز سینه رخسار من زرد
 نیکو دود مانی سوز من کم
 قوی‌تر است نقش یار در دل

فصاحت تو روح روانم
 ولیکن سخت شد بر جان من بند
 ولی اکنون ز حد گذشت در دم
 ندانم کی شود مار اسرا بخام
 شدت خوش باد من از دوست فتم
 من از رفتم تو باش اکنون سلامت
 چو من بنده بهر سو چند خواهی
 حیات سابقان ستمن باد
 گهی باشد که این غما شود کم
 که بند بکوان کی د ارم سود
 ولیکن هر چه هست از دست بکود
 کس خود را نخواهد از غم گین
 دل رفته چلوته باز ارم
 سپاد کس گرفتار دل پیش
 چه سان گویم چه می‌فهم من ز درد
 دلم شد سوخته از آتش غم
 فراموشی او کار نیست مشکل

<p> بن بر گوا که غم را چست تدبیر چه سان بیرون کنم از سینه شوم کسی خود را نخواهد آید چنین زار بن تقدیر آخر کار خود کرد پشیمانی بدارد سود اکنون مرا اندر میان ز فغان گیر کجا از بند باز آیم ازین کار اگر خود تنخ شمرم بریر نیم بی یاد جانان یک زمانی نگردم گرد عالم روزی چند اگر روز از ان گل بوشم بوی کنون طاقت بشود و بعد اعلم </p>	<p> مراد سوز غم نباشد گفتد دمن شوریده ترکس نیست امروز نیم یک ساعتی بلی رنج و آزار چه می بینی بدین خساره زرد قضا این بپوشش برد از بند پیروز چه چاره کاین چنین بویست افروز مرا تا میر ملاست بر من زار ولم آسان ز دل بر بخشند مرا تا هست اندر سینه جانی اگر رخصت دهم شاه خرومن نم چون باد و گرد جهان می چه گویم چند گویم فتنه غم </p>
--	---

<p> نومید بر غاشتن از پالین ملک زاده و گرختن ملک زاده با راسخ </p>	<p> شهنشایشن لیسوت کرو خندان چو شب افتاد شه سوی حرم رفت </p>
---	---

ملک اده میان در و طندوه
 جوانی بود کو کلتاش آن شاه
 چو شب شاه از غم جانان نمی تخت
 که در پیشم توئی صدیق صادق
 مرا از شوق مهرش لب بست
 از آن ترسم که رین بجزان خوشوار
 می خواهم که دل را اندین دم
 بشه گفتم که شاید از سفر سود
 بیاتان تو یک چندی بگردیم
 بگفتا ای فدایت جان و هم تن
 چنین گفت و بر فتن بار بستند
 ز خاصان شهنشه صد سوار
 بخود همراه برد آن شاهزاده
 در آن شب سوی محارو نهادند
 یکی محارو سراسر قیامت
 از و هم آن بیابان غول لرزان
 ز گرمی خون آهسته چو شک

بدل بار غمی سنگین تر از کوه
 بنام او اسخ و با چهره چون ماه
 طلب فرمود در اسخ را و این گفت
 رفیق بجز من دیار سوا تن
 بسینه اش اندوه افروخت
 بصحرای عدم بند و مر بار
 بسازم از سفرش دان و خرم
 که یا هم بزمین خست نهرو
 بدشت و کوه زیجا بار بندیم
 گرد و پرست مدیده چون آن
 بناخن سینه مجروح خستند
 که می آمد از ایشان کار و باری
 ز در و غم بهجرا در نهاده
 بدام محنت دوران قنارند
 پر از اندوه از خار ملاست
 چو باد از پیشش هر سو گریزان
 ز بی آبی شده خار خوش خشک

<p>سہ گشتہ چو خاکستری میش + زگر می سوختے بال دہر او گدشتن کے تواند آدمی زاد بھو اسے قیامت رو نہادند ز چرخ فرشت لب صد داغ بر دل فغانها میکشید از جان سبقت</p>	<p>ہم از تاب مہم آستینش + اگر مرغی گزشتے بر سر او ازین صہرا بچیلہ بگذر د باد وہ ان صحراسے پے پایاں نہادند روان ہر رفت شہ منزل بہ منزل لیکن بہا کو غم آن مہ نمی خفت</p>
---	---

تالیدن ملک زراد از بحر لوش لب شکایت کردن این دور

<p>ترا ہی دہر با من این چہ افتاد کہی کہ دادی ہوش و غفلت ہمہ را چنین در دست غم بچپا رہ کردی بگو این دیدہ ام خوبا رتا کے بگو این فتنم در راہ تاجند دو چشم نجت من بے نورماندہ کہ دل رفت و کی آید باز بر دست نمید انم شب من کی شود روز جدامندہ چنین از خویش پیوند بجز آہی کہ بر می آید امروز</p>	<p>مرا از ناخمان آوارہ کردی بگو این جان و دل بیمار تا کے بگو این بود غم بے ماہ تاجند تم از روح و راحت دور ماند بہم مالم ز غصہ دست حسرت نیم یکسا عتبی رنج و دلسوز شدم در رنج بی اندازہ خوند نمی بینم کسے با خویش دلسوز</p>
--	--

ملک مار کج دل شاد دارد	که چون با هزاران باد دارد
ولی داغم که گلابی خسار نبود	بسیار کلم گنجایه مار بنو د
اگر چندین کشم محنت درین راه	خوش است آنکه بزم یادان ماه
چکوییم خید گویم با که گویم	دوایی درد خود را از که گویم
ستمهای که بر من این جهان کرد	که تواند که آنها را بیان کرد
چه میرانی سخن را ظلم دوران	که نتوان شرح دادن ای خندان
ز نقاشان نقش این بشارت	ز دانایان ستر این عبارت
ز حرافان درج این گیاست	هم از جادوگران این فراست
ز خوش طبعان این درج گهری	ز صاحب دفتر افسانه انگیز
شنیدم آنکه از بهجران ملک د	چو مجنون داغ عقل و هوش برباد
ز بهر نوش لب آخر چنان شد	که افسانه میان مردمان شد
لبثها که غم عبران سوخته	بگرد و باز بان حال گفته

شکایت از چرخ فلک و نالیدن از بیهوشی

که ای چرخ فلک منج دای که	چند مردم محنتی بر من گماری
تو یک دم بر مراد من نگردی	بمن هر روز شب اندر نبردی
چو پسته ز تو پوداغ و نور دم	ز تو یک جرعه آب خوش نخورم

بگو تا چند اسیر در دلباشم
 غمت در سینه و دل باخت منزل
 ز جو حبس رخ گردون چند نالم
 فراق نوش لب آخر مرا سوخت
 دلم آشفته شد از زلف و خالش
 بنیر پای مهرش لب گشتم
 دل میجو استم چندان بگو شدم
 و لیکن عشق را نتوان نماند شدم
 ز عشق نوش لب گشتم چو رنجور
 ز دل عشقش قفسه را بر مهر بود
 ایای راحت جان منم دل
 ز عشقت ملک خود بر او دادم
 بدست این زمانه زرد گشتم
 بدام هر دو زلف او اسیرم
 نباشد هیچ نوشش از پیش خالی
 شدم گشت از عشق و رین شدم
 و یا آن که غم رویت بهیرم

چو شمع از آتش دل زرد باشم
 ندارم جز غمت در سینه حاصل
 از آن لیلی چو مخون چند نالم
 بدست غمت ایام بفرودخت
 خداوند این بنما جملش
 ز جام شوق عشقش لب گشتم
 که مر نوش لب از خلق بوشم
 بگو اش به پنبه چون توان شدم
 ز سینه عشق او را چون گم دور
 بمن راه چنین دشوار نمود
 ز هجرانت بماندم پای در گل
 بروی خود در غمت گشتادم
 ز هجر نوش لب بیمار گشتم
 چگونه دست از زلفش بگیرم
 نباشد یکدی از لبش خالی
 که تا جان باشدم در تن گشتم
 و یا خود و امن و صلت بگیرم

در آن دشت و بیابان شاه یکسال | همی گردید تا گردید به حال

مشورت کردند ملک زاده بارسخ بجهت ماندن پسران

و جواب دادن بارسخ

بر بارسخ گفت شنه گای یار و سوز	ز بارگشته بخت و دولت اهر فز
نه روز پاک راه دشت پویم	نه ولداری که راز دل بگویم
نه اسپان را قوت در راه فتن	نه شهری کا ندران توان نهفتن
تبه کاری عجائب روز گاری	که پیش آمد مرا از بهر یارے
بشنه زاده زبان را سخ چو بکشود	ز بعد حمد شنه پا سخ همی بود
که بادا صد هزاران جان فدیت	بفرما بر چه فرماست رایت
بگفتار ایم آنست ای برادر	که اسپان را راه سازیم کسیر
پیاده راه دادی در نور و ایم	که بسیاری ازین اسپان بدریم
پس از حمد و ثنا فرزند را رخ	بنا هشته چنین برگفت پا سخ
که از باد و هوای این بیابان	چنان دایم که نزدیک است عمان
اگر باشد در فاس شاه دالا	بروز چند بخشید بدر یا
چو اسپان جنگلی فرستند از کار	بکشتی ادر و ن آرم یک با
بگفتا شنه نیکوست ریت	مرا خود نیست دیگر کس بجای

چو رنخ این سخن بشنید از شاه	روان نهاد و بر جانب راه
بیاد تا کن بر آب دریا	بیدار آن آب دریا تا اثر یابا

رفتن شاهزاده بجانب دریا و رسیدن به ساحل و سوار
شدن پادشاه عالمیان در شش تنی غرق شدن

چو ایشان بر لب دیار رسیدند	پیش شاه گشت تپا گشت پدیدند
پیش شاه ملاحان آن بحر	گفتی شش بیا در و ند چون تیر
بران گشتی نشست آنکه لکزداد	شاهه باد بانها جانب باد
چو خورش سگشی گشتی براندن	بروی بحیر هر جانب دو اندن
هر جامی که شهر یاد باری	پدیدار آمد در هر غذای
کشیدی شاه گشتی بر لب آب	برفتی اندران وادی بشتاب
بران مردم گفتی و استانی	که باشد یا بد از یارش نشانی
نشان نوش لب باشاه مشهور	هم از بیت الامان وادی آماج
نمیگفتی کسی ز پنهان نشانه	تو گفتی خود نبوده در میان
همه روز و همه شب راه را ندند	بروی بحیر تا سالی بماندند
شبی شاهزاده بارنخ همی گفت	ز دیده گوهر عمارت می سفت
که ای یار موافق این چه کوکرت	درین مجروح سیند آئین و زیست

<p> بشد یک سال تاد و خوشخوار خدا یار نهضای بیکسالت مرزین کسری پایان برآور ورین بد کو قضا از سوی خاور یکی بادی نر و بر آب دریا سپاه باد بروریا و افتاد بجوش آمد چو دیگ تفت جوشان ز قهر باد آس کشند دریا </p>	<p> همی رانیم کشتی و شیب تار چو دانی بیکسم حبای رسالت بنه تاج مراد ص باز بر سر پدید آمد نسیم تند ص صر که دریا ناگهان برخاست از جا بشد شوریده دریا کف بروداد همی زد و جوشش از سر تا پایان برون زد موج هر سو تا ثریا </p>
--	--

مجادله کردن باد و آب دریا با یکدیگر و غرق شدن کشتیها

<p> چو باد آمدید گفت اسی آب بیکلا تو میدانی که باینس چه کروی چو دریا این سخن بشنید از باد برون زد و جوا چون کوه خیر خبر چون یافت ابراز جنبش نمک گرفت آن خط طبع منج بردست شر و بارید سنگ شاله چندان </p>	<p> و پا شو پرده نجات مروم انداز مشال قهر خشمش به نحر روی بجوشید از غضب کف برون داد بهم پیوسته چون شد سکندر بخود غریب چون شیر از قهر ز جای خدیش همچون برق برفت که شد باد از تمییب ادر نیزان </p>
---	--

چو آب اگر گشت کشتی را بپایند
چو باد از پیش دریا نهرم گشت
تقصا را شده بروی تخته لماند
روان آبش بسا حل بر دچون
نه یاری و نه غمخوار و نه سبقتی
غم را رخ بجهان افستاده
فتان برده است شاه دنا گر بپیت
دو در گردش چرخ ستمگار
کجائی را انغم یارب کجائی
نبودی هرگز از پیشم چو غایب
تنت در دار دنیا هست موجود
کجائی ای سرت کردم کجائی
کعبه بنغم ترا ای یار جانے
چه چاره سازم ای پیوند جانم
ملاز روی تو بود دست دلشاد
مرا یاری دل از بهر تو خون شد
آتش از چشم من صد چشمه خون

جدا شد و ز زانش جدا بند
بجای خویش دریا نهروست
بهر سوخته را در یاسه راند
برون آمده شد از دریا بشد شاد
مانده زار و حیران بی شفقتی
چو مجنون سوی محراب و نهاده
که ای چرخ ستمگر جرم من چیست
فتادم اندرین ادوی ز تو غوار
ز من پنهان بگو بر چه سرائی
عجائب مانده ام این دم عجب
و یا غمخوار در یار دانا بود
تبه در و لیست این در و جد
که می آرد ز تو از من نشانه
که یک دم آیت وصل تو غم
ز تو دورا و فتادم این چه افتاد
نمیدانم که احوال تو چون شد
غم دل با که خواهم گفت اکنون

مهم از آنش عشق نود روز	کجا یابم ترا ای دوست امروز
بجای لوش بر من نیش آمد	مرا امروز غم ز پیش آمد

پدر آمدن ملک ز او بروی تخت پاره از دریا و تنها

ویکیس ماندن بیابان

بماند آنجایی روز و یکی شب	گهی بر سر است سید بد و گهی چو
ز چرخ نوش لب فریاد میکرد	پس آنکه ز آنش زانیا و میکرد
از آنجا روز دیگر راه پیو د	بر آنش خلیلی از دور نمود
در آن جنگل یکی شیر زیان بود	که شیر خنجر انداختش نهان بود
روان آن شیر از کیسو برآمد	به پیش شاهزاده خوش درآمد
بغیر و بد و بتدید و ز حاجت	ملک زاده به تنغ خویش و دست
کشید و زد و بفرق شیر از هم	نشد در حال شیر و بد و نیم
یکی تسمه کشید از پشت آن شیر	بست اندر میان از نواد و ز
در آن جنگل زیویه بد فرادان	نخورد و سیر شد بر دشت چندان
که در ره چند روزی بگذراند	بر آن قوت بره رفتن تواند
پس آنکه روی در محرابان داده	بسوز سینه و پای پیاده
در آن محراب دم میزد و شب روز	نه یاری دند غمخوار و نه دلسوز

هزاران اشک همچون قوساطر شد از شرکان بسین و فشان فغان از حسرت آن ماه میگرد که گفتی غالباً دنیا سراسر آمد بغیر بد و سیه شد روی آفاق که شد کوه سفیدی آن میان ز شرا که گشته دریا پر زگوهر میان آب و آتش ناله میران نه از بهیت توان آنخفت و نه گر بیان چاک چاک تنگ بدست شکستی شیشه با سوسن اشک	ز چرخ نوش لب میسخت از سر بیابانی نه آب و آید آن همی بی پرواه و آه میگرد شبهانکه ابری از مشرق برآید بشد بر روی این بلبخ فزونی فر و بارید سنگ شالچندان روان شد هر طرف دریای بگرد ملک آن سوز دل و آن بیابان نه پای رفتن و نه جای بودن لکزه نشو و نشو لب بهست ببینم کوشی از دست در تنگ
---	--

سپیدان ملک از او و خمر و گردن باز و گشته شدن دیو و خلاص گردن گنجی را از بند	بر روی ادوی از غیب بکشود بشد عالم مندر از رخ مهر چو شمشاد از آن دم بکشد
--	---

<p> سید و گشت شاهنشاه دلشاد در آن قصر ملک پیکر و می دید بدید آنجا که تخت نهاده زهر جانب جواهر باور خشان بزیر چادر شب رخ نهفته که شه از خورشید بر خورشید که پدر ویش مثال ماه و پرین بگفتا چند جفتی خسته ای بار عجب ماند بسویش می و تنه دید درین منزل ز بهر چستی گوی ترا بر خویش رحمیت چند که چرخ از گوشه اش در غریبست نخل در پیش رویت ماه تابان همی گردم لصحو چون غباری که آدم اندر پیا که شود شاه که باشد وشت و کوه صعب پیش چه بنیوای درین محرابی خرس </p>	<p> و آن شد شاه سوی قصر چون زمانی چون بگرد قصر گردید کشاد آن در و آمد شاهزاده بگردش از در و با قوت مرغان بروخت ز گل روی نجفست چنان از زیر چادر میدرخشید گمانش شد که باشد نوش لب این روان رفت بگرد از خواب بیدار جوان دختر پری خود آدمی دید که ناخوشوده بر خود کیستی گوی بروز پنجار روان ای جوانان نمیدانی که اینجا جای دیوست شک گفتا که ای سرور نهان من بیدل عشق گلزارم تو خود بر گو که حوری یا پری زاد بگرد قصر صد سرخ بود پیش چسان اینجا فتادی از خویش </p>
--	---

منم همان دمی خواهم شدن دود
 چو بشنید آن پیری رنج از سر دود
 بگفتا از چه پرسی حال زارم
 منم دخت سپه سالار بجزیرین
 همیشه با پیری رویان طناتر
 بدم اندر چمن روزی خوران
 که آن دم از قضای آسمانی
 ر بود از گوشه گلزارم آن باد
 یکی ویوی بدیدم پیش من بود
 بمن گفتا که ای روح وروانم
 تیرسی کز غم تو بعیتت دارم
 بدو گفتم مرا یک سال بگذار
 کنون هر روز آمد ناگسائی
 بیمار و خور دنی با خویش بسیار
 همانم من در اینجا زار و بیمار
 بگفتا آن پیری رنج قصه خویش
 پس آنکه باز گفت او بالکنه او

تو خود اینجا بگو خواهی چه سان بود
 کشید از سینه سوزان دم سرد
 مباد اکس برون روزگارم
 که بودم متصل با نریب با زین
 بهر طرف چمن بودیم و مساز
 ز گلها که چمن پر کرده دلمان
 بر آمد گرد بادی ناگسائی
 پیاور و ند بروی تخت بنهاد
 مرا جان و دل از محبت بفرسود
 فدای تست عقل و هوش جانم
 چه می باشد مراد تو تا بر آرم
 که خوگیرم تو آنکه شوم بار
 برویم بنگر و نایک زمانه
 شبانگهان رود بر روی کسار
 جدا از حانه و از خویش از بار
 بشد جان ملک زاده از ان لیش
 که گشتم یک زمان از رویوش

<p>چو گفتم حال خود پیش تو دردم که سرگردان درین عالم چرخ بگفتاشه باد کای غیرت خور چو دارم حالتی بس صحت پیش کنه قصد من آن بدبخت بخور</p>	<p>بمن برگوی راز خویش تو هم بدام طعنه که هست تلاشی مرا حالیست از گفتن بس دور مبادا در رسد آن دیو پیش تم از جُست و جوی نوش لب دور</p>
<p>چو بشنید آن پری رخ قول آناه کجای دیدی تو روی نوش لب را که او را ماه و خورشید زمانه لک زاده چو بشنید این سخن را که ای و لبر گو اورتو دیدی بشد غصه ای که در عالم دیدم ایشه گفت آن پری رخ ای برادر مرا خود نام هست ای شاه گلجو در آن روزی که او را ز او داد پدر آشفته شد از مهر و پیش بیان خویش مجلس را ببارست</p>	<p>نخندید و روان برگفت کاشی چه میدانی تو آن اصل و نسب را بهر خود ندیده در میان بزود صد چاک در تن پیران را و یا این نام را از کس شنیدی نشان آن صتم از تو شنیدیم که مایم اندکی مادر و خواهر پس اگر خواهم مرا نام گوی گرفت اندر زمانه عیش از سر به لبست آئین تمام شمر و کوش نوائی چنگ عود و نای بهر جا</p>

گرفته ماورم گوارده و پیش
که تا که عورتی و پیش آن مهد
ز نور روی او شد خانه روشن
یکی تاج مرصع بر سر او
زبان بکشد و کامی خواهر پیش
و شب گشته که در باغ تو شام
مرازم و ختری آمد بدیدار
چو شد با و خرم این بخت همزاد
گفت این و بدادش شیر و نخب
هماندم ماورم بر خاست از جا
چو کردی سیه فر از دم در زانه
بفراتما بیمار آن کس سر را
بفرمود آن پری ز او کو کیش
چو مهد نو شر لب پیش مانند
بداد آن طفل را چون ماورم
پس آنکه غم رفتن کرد آن زن
که مهر دخترت افتاده در ول

شیرین سر آمد
ای گفتی سخن از سرمه و پیش
بیامد در زمان باجد و باجد
بشد آن قصر را مانند گلشن
لباس بادشاهی در برام
که سن یارم بود و روین و در کیش
در دن باغ و گلزارت یزاد
که شامش نیست ز هیچ صبح و دوا
مرا از مهر او شد جان دل شاد
زمان ویر بر آن دخت پر خجسته
گفت ای بانوی گل روی زیبا
ز لطف خویش ای نوزیگانه
که بنیم آن نگار سیمبر را
که آوردند آن مهر را روان پیش
بروی مهداد گوهرشانند
وزان پس شادمان شدند آن پیر
پایش بوسه زد ماورم
هماندم از غم او پای در گل

<p> گفت آن زن که کردم عهدشاهی از آن دم تا بغایت هر سهرامه بماند هفتاد و پنج یا هشتاد چو بشنید این سخن از وی ملکانه ز اول تا آخر از خود شاه گفت آن همه بشه یارب چه بودی اگر رفیق مرا سراندرین کار بگفتی حال زارت در بر او ولیکن چون کنم هستم گرفتار نشان دوست من دارم چه گاهی بگو با خواهرم در دودل ریش طبیب را نشان دادم کنون چنان ملک زاده چو بشنید این سخن که گریه می باید کرد اندرین کار بکن دل را قوی ای خواهر من دینداری که پیش دیو خواهم ز کین گزانش کین بر سر زهر </p>	<p> که آرام پیشیت اورا هر سهرامه بیاید نوش لب با شمت و جاده نشنید شادمان بر تخت دولت روان بر جبهت و اندر پایش افتاد ز روی در دو گفتا نزد آن ماه که من در شهر و ملک نیش بودی نمودی نوش لب را با تو یکبار بیروی عقل و هوشش از سر او درین وادی بدست دیو بدکار بپرس از من اگر محبوبی ای کز ویایی علاج اندوخویش روان رو در عنان اود آویز بگفتا هم بجای دانا بر هم با خود ترا زین قصر ای یار که هست این منت تو بر سر من همین لحظه دارم از وی برآرم بیک حمله سه عالم بسوزم </p>
---	--

از همه رای گیتی مرد گیرد
 اگر چه این زمان خود هیچ با چهر
 بدین تاپشت از عفرید ملعون
 کنم زن دم بیک کیر پاکش
 خورد از من هزاران زخم کاری
 درین بودند که عفرید چون دار
 ملک نداده چو دیو اوار وانی
 یکی کیر و کشت کرد بیرون
 که بر آن اولیس شیش برون شد
 شش بر پشته و شش تپشت
 نهاد اندر قندهای ملک زار
 چه خوشش و لبت ای فرخنده
 حدود کور دل گشته بسته
 اگر زنی و فسای او گزیند
 کسی کو تر او رنج خواهد
 جهان از جنس دشمنان یک
 بشو این دشمن تا توانی

چراغ میبستم هرگز نمیرد
 که آرد تاب رنج هیچ عیسم
 چه سان را خم بهر سو چشمه خون
 سپارم یکدم اندر زیر خاکش
 ز این بخشش و از نخت یاری
 در آمد از دهر آن پد کش مردار
 بجست از جای چون شیر زبانی
 بزد بر سینه آن دیو ملعون
 روان آن دیو ملعون سرگوشه
 روان دختر ز جای خویش بر ست
 لبت زان واقعه بسیار دلشاد
 تو شسته دشمن تو مردم پیش
 جهان بر دشمنان برگشته بهتر
 تو از دشمن گوی نیکی نه بینی
 بر بخان تا دل بخش بکاهد
 تن بدخواه خود در خاک میکن
 سباده دشمنان را خوار وانی

چون خوش روزیست ای دلدارم	که بر دشمن شدیم از بخت فیروز
بیازمیند ره و پیش گیریم	سبک و نهال کار خویش گیریم
ملک زاده برون آمد از آن شهر	آن نسرین عذرا رفت در دهر
گهی گلبوی را بر دوش کردی	هزاران ساغر غم نوش کردی
گهی افتان و خیزان راه رفتی	حدیث نوش لب گفتی شغفتی
بصد خواری از آن صحرای خوشنوا	برون آمد ملک زاده آن یاد
بدیدند اندران بر مرغزاری	شگفته سبزه و گل چون بهاری
ز ده صحرائشینان خانه خویش	گرفت دشت و صحرا بر دیش
بیادش از راه پیش ایشان	که پرسد حال آن دشت میان
گفتند آنکه بحرین ست این بوم	که باشد رشک مصر و غیر بوم
چو بشنید این شنیده شاد گردید	ز دست و زور و غم آزاد گردید
بیاد پیش گلبوش و داندان	گفت ای گلزار بارستان
مبارک باد و ملک رسیدیم	ز جام خوشدلی آبی چشیدیم
چو گلبو این سخن بشنید شد شاد	یکی قاصد ملک خود فرستاد
بزدیک پدر کای نور دیده	ز بحرین بخت آر سیده

نامه نوشتن گلبوی به پدر و مادر و اسب و اوراق

فرستادن پدر و مادر گلبوی بایشان

نوشت آن ماه نامه از سر درو	ز سوز سینه و خساره زرو
ز سر نامه بنام آن خدائی	که باشد گمران را رهنمائی
خداوند زمین و چرخ افلاک	پدیدارنده گل از تنگ خاک
پاد او چون نه کردم ناسپاسی	زوست دیو بد کیشم خلاصی
هنر اسان شکر گویم مر خدا را	که آمد بر سرم یک شاه والا
یکی شهنشاده از ملک توران	بیامد از قضا در آن بیابان
بگشت آن دیور از فضل پاد	چو یوسف بر کشیده از تنگ پناه
کنون آورو نزدیک توام و دو	ولیک از مانگی گشتم نابود
فوست از بهر ما اسپان نازی	بکن از لطف این مسکین نوازی
چو شد نامه تمام و مهر بنهاد	همان ساعت بدست قاصد داد
بشد قاصد روان چون باد صحر	بیامد نزد شاهنشده چو آزر
سپه سالار چون آن نامه خواند	بوسید انگشان جرخم خود ماند
ور آمد و حرم خندان دلشاد	روان آن نامه را با بادش داد
چو پاد خواند نامه گشت بیوش	لباس صبر را افکند از دوش
پس آنکه اسپه نای خامه شاه	یکی مهد مرصع بهر آن ماه

فروستاد از کسان خاص محرم چو گلبوی دید کا بد قاصد از راه سرو پا از برای شاه و گلبوی پوشید و بمر کب شاه بشت روان گشتند سوی شهر بحرین بر آمد خلیق از هر سو به محرم	بقاصد کرد و همراه شاه در دم بشد روان آن آید روان شاه مرغ تا به سار و بیا و لعلوی به د خورشید گلبوی از دست فتاد از شاه دانی و بهمان شین سپهسالار گشت از دور پیدا
--	--

رفتن گلبوی بنزد پدر و تعریف کردن ملک ز اورا
و آمدن ملک ز او نیز و سپهسالار

بشد گلبوی سوی شیرین آل همد حال ملک ز او پیری چه حدیث نوش لب از گفته پیر سپهسالار چون بشنید آنها بیامد در تگ خرگاه آنگاه چو شنیده خبر شد ز دولت افت پس آنکه از ره غرت بخمرگاه زبان بکشد و بر مدح و شنایش	بگفتا با شنیده صورت حال بشاهنشاه برگشت از سری مهر یکایک کرد پیش شاه تقصیر روان برخاست آن شه بر صبر و دانیدند کس و نهال آن شاه بنحاصان در خرگاه دریافت ور آمد با او ب و پیشش آن شاه بگفتا از سر حسمت و خالیش
--	--

<p>توئی چون پیشوای سل آدم کردید اصرور چون توشاه والا سماء عرض را خورشید دیگر خلاصت قیصر جبهشید زید جهان از فقر تو با فقر وریب است که عالم را کو عالم پناهی شرابت آب حیوان شاه ساقی</p>	<p>که تا باشد جهان باشی بمالم زهی چهرت ز گردون رفته بالا جهانی بدل را جبهشید دیگر جنابت از مهر و خورشید زید شکوه و دولت بس لفریب است ترا سپید بسودای شاهی نیات تا قیامت باد باقی</p>
--	--

شیدین الفاظ ملک ز اورا سپسالار و بعنرت
 پیش آمدن سپسالار ملک ز اورا

<p>بخشم مرحمت بر سوی او دید ز شد لب فرو بارید این نوش چو شد دل شادمان از بهمت تو تمام ملک خود را با تو داد هم ز شفقت قصر خاص خویش را داد پس انکه در بر دی غیر بستند</p>	<p>سپسالار چون آن رخ شید ز جابر خاست بر نقش در آغوش که است آخر یک نام منت تو توئی نسر زنده من و هر دو عالم سپسالار انکه بر ملک ز اورا بعیش و شادمانی خوش نشیند</p>
--	---

و پدید آمدن ملک ز اورا رخ را و شادمانی

قضا را شاهزاده بود و در گشت
 در آن بازار را رخ را پیاده
 بگفتا شکر ایزد اندرین کار
 بجهت که آن یار و وفا دار
 پس آنکه گفت آن شهزاده محضر
 پیاد و ندر رخ را چو از راه
 که چوئی و چه شخصی از کجائی
 بگفتا خود میرس از حال زارم
 اگر گویم شاه این قصه خویش
 ز بس شگسته بود از عشق بیکار
 بگفتا حال خود به شاه یکسر
 مکنزاده بر رخ گشت ناطق +
 روان را رخ بدست و پایش افتاد
 بخویش با هم نشستند +

سویی بحسین از بازار گشت
 بدید از دور بر پا ایستاده
 که بگشت دوم نظر بر روی آن بار
 ربائی یافته زان بحر خویش
 که آرنشش روان بر جان فیه
 از و احوال او پرسید آن شاه
 که آید از تو بوی آشنائی
 که پس دورست ای شاه شرح عالم
 همین ترسم که گرد و خاطرش آیش
 در نشناخت آن یار و وفادار
 زاول تا با خبر آن نکو فر
 ستم آن شاهت ای یار موافق
 مکنزاده بشد بسیار دلشاد
 پس آنکه در بر روی غیر بستند

پرسیدن رخ احوال مکنزاد را و جواب گفتن مکنزاد را رخ

زبان بگشت و رخ کانی کورم چه سانی از عشقم و دلار بر جای

چه سانی و چه شکله در چه کاری
 دین بی یاری آخر یار تو کیست
 چگونه میکشی جور زبانه
 ترانی مونس دلی بیغ غمخواره
 بگوی این جان مول بیمار تا چند
 ترا این خوردن اندوه شد و پر
 ز سر بیرون کن این سودای جان
 دل شوریده رازین کار بر دار
 چه دشمن و کوچه پیروی درین راه
 برون وضع خود گشتی تو بسیار
 دلم از بهر تو در موج خون است
 دلت با آنکه یکجندی بلاوید
 بیا از موج معنی هر سر بر کن
 مرا از تو دور فرسنگد تقدیر
 چو گل لب گفته یاری مینائی
 ز دور و آن یاقتی مطلوب خود را
 نخواهم من تو من از ادوی خود

چگونه روز بخیران میگذاری
 درین اندوه غم غمخواره کیست
 زبانه با تو تلخی که دیانه
 چگونه میتوانی بود بی یار
 سر شک دیده ات خونا و چمن
 ز غم خوردن گشتی ایچکه سیر
 مباد ایچکس هرگز یارین روز
 تو میدانی چا دیدی درین کار
 نه دل در دوست داری و نه دلخواه
 نشانی یافتی ز ان یار غمخواره
 تو هم بر گو که احوال تو چون است
 کسی دیدی که او یار ترا دید
 مرا از سر گذشتت خود خبر کن
 چا دیدی بمن آن جمله قسیر
 بگو با من که شادان از کجائی
 بدیدی چهره محبوب خود را
 مرا هم شاد کن از شادائی خود

سبا و ایچ غنم را سوی توراه	ترا شادی بود از نفس منسل
----------------------------	--------------------------

نمودن لکز اورا رخ را به سپه سالار و خلعت نهادن	نمود و او را رخ را و نشان دادن نیز خود
--	--

لکزه از آن لفظ گهربار که ای نور و چشم و راحت جان که تا از تو جدا گشتم چه دیدم با خریستم از فضل الله تمامی قصه عفریت و گلبوی بشد دل شاد و رخ زان حکایت پس از گشاه و رخ هر دو در هم سپه سالار بر سپه باین کدام است لکزه بگفت ای شاه غمخوار تمامی قصه را رخ بشه گفت ملک بخوانت را رخ را بشه شاد نشان داد و را بچلیس جای نیکو	چگونه گل فشانند از بهر آن بار بگویم هرگز شست خود بدوران چه خواری با که از دوران کشیدم خبر زان گمشده از غیبت ماه بر رخ گفت زن شده موی بهر که کرد و در شاهش با نهایت روان فرستند نزد شاه با هم چه شخص است این بگو او را چشم مرا خود را راحت بهانست از این بار و اهل تا با تر از میهن است پس از کلمات خجسته بدود و سخن گفت شه با او ز هر سو
--	---

و تاجان

رفتن لکزه پیش گلبوی و تالیدن از بهر نوش لب

و شادمان کرون گلبوی ملکز اور از آمدن نقش لب

ملکه آوده شبانکه جانب قصر
بدیگر روز آمد نزد گلبوی
نمیگفتی که این رشک پری
همین بر گو که جانم سوخت ازین درد
چنین گفت بشه از مهر گلبوی
همی آید بهما در نوش لب باز
که او را بهین بهر نوعی که باید
بشد خندان ملکه او و بر آمد
بصد شاد می عشرت گفت بخیز
که فردا نوش لب از دور آید
که گلبو گفت شه در باغ من و
چو من اورا دران باغ آوم نمود
ملک بارانغ و بارغتون ساز
باب آوده ساقی طربناک
ز عشرت هر زمانی جاسم آوده

ایار انخ بیاد آن شهر عصر
که ای گلبوی جاسم سوخت
تو نخواهم نمودن بی محاسبه
تتم چون موی گشتن چهره افمزد
که فردا غره ماه ای پری روی
برو در باغ من مجلس بکن ساز
بیارم نزد تو زانسانکه شاید
به پیش رخسار از دور آید
تو اسباب طرب را ساز کن نیز
فراق عاشق مسکین سزاید
بکن یک صحبت خاص از مهر تو
تو نمایمش تو باش عشق تو
در آن باغ آوده شد مجلس که غار
بشست از لوح دل آوده و نیمه
لبه خود بر لب خود از آن آوده

مکنزاده گرفته ساز بر دست	ز جام بخودی گرویده مرست
ز عشق نوش لب نالان چو بلبل	بشکل غنایب از فرقت گل

آمدن نوش لب در غره ماه بملک بحرین و دیدن
گلبوی را و خبر یافتن از عشق مکنزاد با خود

سخن را مرغ چون ایجا رسانید	روان بر جانب معصوم شهید
بگفت ای شاهزاده اندازم	نگوش بنو چیش آمد زهر دم
چو آمد غره سه ما و ما در	سوی بحرین چو فتمم کسره
چو در قصر سپسالار رفتم	بعشرت با پری رویان نشستم
بنا که آمد آواز سه بگو شدم	هم از گلبو که از سر رفت هوشم
بجستم از زمین آزاد بر پای	بدیدم روی گلبو را در انجای
بسویش از روشادی دویم	ببر از شادمانی در کشیدم
بگفت ای جانمن چون رستی از بند	که از بستان تو این خار بر کند
بگفت ای سرور نور و دیده	یکی شنزاده شد آنجا رسیده
بگشت آن دیو را از فضل بد	هم آورد ایجا با خود ای ماه
تعجب ماندم و گفتم که گلبو	چه سان آدم رسد اینجا تو بر گو
بگفت ای گلرستان گویم تو	که آن شنزاده در آنجا چو نیست

ز عشق دی تو سرگشته گشته
تعجب ماندم و گفتم که ای ماه
تمامی قصه پیر و ملک زاد
بس آنکه قصه و شست و بیابان
ز موج بحر و از کشتی شکستن
بمن چون گفت گلبوی آن غنما
بگفتم آن جوان حالا کجاست
بگفتار او جلاز من نگشته
در و ن باغ من نهشته خرم
من و گلبوی و گلر و هر سه در حال
بان باغی که بود آنخبا ملک زاد
و چشم چون بروی شانه زاده
رخ دیده ام بان یک طبق گل
دانش قیمت یا قوت شکست
و چشمش ز گرس و بالاسیان
چو چشم من بروی آن در قمار
چنان بخود شدم که ز پا دارم

شیرین خمر و صفتی
میان خاک و خون آغشته گشته
کجا دیده مرا بر کوی آن شاه
پیش من بگفت آن سرو آناه
وزان چشمستن در پای عمان
وزان مردانگی و دیو کشتن
بشد اندر دل من مهر پیدا
جدا از تو گو آخر چه باشد
ولیکن چشم بر راهت نهشته
بیا با هم رویم آنخبا بیکدم
ایا خنک عجب رو و کوفال
بر فتم و شد گلبوی دلشاد
قضار در چمن چون شد کشاده
دولب لعل بدخشان طره نبل
بخوبان جهان راه سخن بست
بغمزه آفت و و تر زانه
بیکدم عقل و هو شمع رفت بر باد
دوم در پای آن مه بر سر افتم

چشمه

یکی خرگه بد اینجا نصب کرده و از آن خرگاه فغم خوش نشستم بشد گلبوی در پیش ملکزاد چو شنید این ملکزاد و ز خود رفت پس آنکه ارغنون ساز نکوف و راندم از زبان شاه میگفت	ز محمل گرد آن بستند برده و چشم خویش بر رویش لبم بگوشش گفت کاهد سرو آزاد بشد سوزان چو شمع از آتش نفست بگرد آن ارغنون را سازان سر و مضمی بسر ساعت همی سفت
--	--

سرو و گفتن ارغنون ساز از زبان ملکزاد
شنیدن نوش لب از خرگاه

تعالی الدیسی آمد از دوست گر یک مصافعش با نیست و فغم این بوی دلکش می شناسد چمن رنگسرخ دلدار دارد دل خسته ازین بوی میکشاید مگر روی زمین شد آسمانی گنجائی ای گل گلزار یارے بیا خوش آمدی وقت تو خوش بام	که اقدام برون چون خزار دوست که مارا بوی جانان درو باغ است خوش آمد خوشدم خوش شمع است جهان امروز بوی یار دارد نه گل این بوی جانان می ناید که از غم خود نمائند اینجا نی بیا پنهان چرایی در چه کارے عجب آمد ترا از دوستان پاد
--	--

شیرین خسرو صافی

شود از لطف و آبادان خسرو
 سرم مانند ست از همت بزانو
 نبود از نیت خود امید من این
 که این بادت از عالم خبر کرد
 که ترسیدی ای مه از خدا تو
 ز بی دولت که از پایا کردی
 ز وصلت یافتم از غم رهایی
 کجا گنجم کنون چون غنچه در پوست
 چه ز جنتها که دیدم یارب از بهر
 چه کوه و دشت پیو دم بخواری
 اگر حرفی زد روی خود بگویم
 فلک زین طر حمال بسیار داند
 صوابا آنکه بچندی دو اندید
 ز روزی دوست عید می آید
 سعادت یار و دولت پایدار است
 مزار امروزی روز را بچندی است
 بیا ای دوست یکدم با من باش

کش که گل بروی ماه تابیه
 که این باو آورد دست این سو
 که وقتی بنیم آن رخسار زنگین
 که در دم در دل سنگت آید
 و گرنه با کج و خود کجی تو
 دل غمگین ما را شاد کردی
 جفا می داد از در جفا می
 که خواهم دید کنون طلعت و ست
 چه سان بچند شمشیر و شهر
 چه سان بچند کردم غنچه و زاری
 تو گوئی خود من از فو لادیم
 گوی رانند که را گاه خواند
 بجمالدی مقصودم رسانید
 چنین خود عید کی باشد دل افروز
 خزان عید را وقت بهار است
 سری افکنده را وقت بلندی است
 ز روی مهرت غنچه را من باش

نقاب از روی چون خوشید بکشا ترا وقت ست با من عهد لیکن چه از دوری خود جانم خوشی چو ماند از ساز قول غنچون ساز بخوشگویی همه دگر طرب سفت	جمال بهتر از خورشید بنماست نه این ساعت پس پرده مستن چه وقت آنکه از من دور باشی عجب دوز و دوزون در وادار حسین ساز کرد و این گل گفت
---	---

سرود گفتن عجب رو و چنگی از زبان نوش لب

دلا آن سر چین بخیو چیرائی بیک دیدن کسی دیوانه گشت مشو یکبارگی از راه بیراه بگردی مار از مخنه خالی بیک جرعه چه شد مرست گشتی ده مهر رشته دانی از دست ببیسری تبه شد روی صبر بکن بر صبر کار خود حواله تو خود را این چنین ببیدل چساری درین راه جان صدیقانست پریان	کج شد آن همه زور آزمائی چنین در عاشقی افسانه گشت چرامی فکنی مار در افواه چنین هرگز نکشتی لایبالی بزیر پایی غمها پست گشتی بیک جرعه مشو دیوانه دست کجا شد قوت بازوی صبر مزن بر سنگ بر صبری پیاله که سر باز نیست و پیا این بازی دین غمیده مردانست گریان
---	---

کزین سیلاب رخ و را بر کران برد
 چه جامه کاندرین غم چاک گشته
 هزاران پنج جان برکنده است
 کز انبش اند بر تخت و صالی
 نه کار نیست این کار و لیران
 منبیر و نوحه خویش تنگام
 کسی کو مصلحت اندیش باشد
 ترا این مهره سفتن مصلحت نیست
 چه کردی ای دل بدخوی تا شاد
 خود افتادی مرا هم و گندی
 بسا سر کزلی دل رفت بر باد
 بیak و بدن کسی گرد چنین کم
 چه دیدی کین چنین پو آینه گشتی
 بیak و بدن برفت از دست دل
 نمیدانم کزین خونخوار چه چون
 کسی روزی ز دوست عشق جان بد
 ولی خوش اشتی بیرنج و لسوز

که اویدی کزین اندیشه جان برد
 چه سرا کاندرین ره خاک گشته
 سر مردان مرا افکنده است
 کز او بروی هست از وصل خالی
 کج آید ز روی کار شیران
 که در مانی تو خود روزی کام
 میان زیر کان او پیش باشد
 درین اندیشه خفتن مصلحت نیست
 کجا افتادی آفرین چه افتاد
 چرا اشاخ طرب از پنج گندی
 ز عالم نام دل یکباره کم باد
 ترا آخر نخواهد گشت این جسم
 بگوئی عس شقی افسانه گشتی
 علاج بیدلان کار نیست مشکل
 چگونه جان بخورای بر دیران
 ازین سیلاب خون جان نتواند
 قضا و پیشیت آورد از چنین وز

فلک دلها برای غم گزیند عجب رود این غزل گرفتار شود	ولی بیرنج نتواند که بمیند برآورد ارغنون ساز این از دور
--	---

سرو و گفتن ارغنون ساز از زبان لکزدلو

مرطالع بعد است ای دل افروز دلم وارست از درد جدائی برقت آن کز فلک خجسته کشیدم یکایک بخت ناخوانده در آمد چو دولت هر یک را رخ نماید گل دولت و مد از شاخ بختش مرا هم این زمان اقبال یارست دلم را از غم غمبهران فراموش بیای محرم اسرار جاسم ز روی چو مه پرده بر افکن زمن آن چهره چون تو چه پوشی مرا بگذشت از جد آرزدیت پند از بخت چو بزم میخداشی	که گشتم برو سال یار غیر دور بشد با آشنای آشنائی ز نو میدی بامیدی سیم نگار سرو و قدم دور پر آمد ز دور اقبال ناخوانده آید فلک پوسه ز نذر بختش که از دلدارم امید کنارست که بوی زلف جانان در دماغست فرج بخش روان ناتوانم یکی آوازده عالم و فکون چو مه پنهان نماید چشمد کوشی بمن بنما که این روی نکوت برون او پس به چه باشی
---	--

چو می باشی در این در پرده چون لعل
سیرت کردم بر آفتاب پرده از پیش
من از سودای تو ای ماه خسار
چه باشد که تو هم ای مانیه ناز
بختی بر دل دیوانه من
و چشم من ز تیرت نور یابد
چو گفتم پیش تو از فضا نه خوش
هرگز از سر تو طلق در گوش
مرا خوش داشتی چون تو ای
بر دل آید پس پرده برون آ
سیرت کردم بر آفتاب پرده از پیش
من از سودای تو ای ماه خسار
چه باشد که تو هم ای مانیه ناز
بختی بر دل دیوانه من
و چشم من ز تیرت نور یابد
چو گفتم پیش تو از فضا نه خوش
هرگز از سر تو طلق در گوش
مرا خوش داشتی چون تو ای

که شد چون لعل در آتش مرا لعل
نذارم طاقت دوری این آتش
بگشتم گرد عسل همچو پرگار
برون آ می سوی جوینده و صبار
کنی زان چهره روشن خاندن
شقای این تن رنجور یابد
ببخشا بر دل دیوانه پیش
که گردانده مرا فانی فراموش
کنج ناخوشی تا که نشانی
مرا زین پیشتر خواری ملامت
بیایکدم باین عجب راه بردان
فراق و غم بر این ساری
چو خوش بشنید قول از من
بجی گفت این آدانه بدار
بنزیر پای شو قم پست گرد
بانهک عراق این خوش تو گفت
سیرت کردم بر آفتاب پرده از پیش
من از سودای تو ای ماه خسار
چه باشد که تو هم ای مانیه ناز
بختی بر دل دیوانه من
و چشم من ز تیرت نور یابد
چو گفتم پیش تو از فضا نه خوش
هرگز از سر تو طلق در گوش
مرا خوش داشتی چون تو ای

سیرت کردم بر آفتاب پرده از پیش
من از سودای تو ای ماه خسار
چه باشد که تو هم ای مانیه ناز
بختی بر دل دیوانه من
و چشم من ز تیرت نور یابد
چو گفتم پیش تو از فضا نه خوش
هرگز از سر تو طلق در گوش
مرا خوش داشتی چون تو ای

که آن ساعت رسد یاری یاری	نرمی دقتی و خرم روزگاری
نهی ذوق و نهی ذوق و نهی ذوق	دل پر حسرت و سینم پر اشتوق
در خست و صل او در بار آید	امید آنکه ناگه یار آید
کنند از لطف خود پروای عاشق	ز سر بیرون برو سودای عاشق
چو گل کو رخ نماید در بهاران	چو خوش روزست روز وصل یاران
گهی بوسه بدست و گاه بر سر	دو دلاری موافق روی بر سر
گهی از خنده جانها را فرزند	گهی از غمزه دلها را بایند
کرا این شد نصیب از نسل آدم	چنین دولت کرا باشد بعالم
ز بهر روز غم غمخوارگی هست	خوشا عاشق که او را یارگی هست
گنج یا بید و دلدار موافق	که دارد در جهان یار موافق
برون می آیم ای دلدار محرم	به پیش تو روان ای یار محرم
نمک سان بر سر لشم چه باشی	پروای پرده در پیشم چه باشی
و لب اکنون ز حد بگذشت زخم	مرا تا بود طاقت صبر کردم
گنج عشق و گنج تنگ و گنج نام	نباشد عشق بازی را سحر نام
چرخم دارم حیات عشق من باو	اگر شد تنگ و نامم جملہ بر باد

پیرون آمدن نوش لب از خرگاه و بهوش

شدن ملکه اولسیر ایا آه

چو بیزدن آدم آخره زخگاه
نظر چون کرد بر رویم ملکه زاد
روان رفتم بپای او فستادم
چو دیده بر کشاد و دید رویم
باین دست و خنجرین باران جوش
بهنر چشم بکشاد و بمن گفت
که ای دلبر توئی بنشسته بمن
چو عاشق دید روی یار خود را
بجانان گفت کای آرام جانم
بست داروی درد و دردمندان
رخت گلبرگ گلزار لطافت
سرت سر جوش مهبای جوئے
چه لطف است این که کردی بجز
نهادی بیکدم تلخ کرامت
تنم از شوق وصلت دمان شده

روان رفتم بسوی مجلس شاه
چو مصر و جان روان از پا در افتاد
سرسش را در کنار خود نهادم
و گریه باره بشنوشتش ز بویم
بمن میدید و خود میگشت بر پیش
زدیده گوهر عیبات می سفشت
ز غیری این چنین بر چیده دامن
لبان یافت جمله کار خود را
خدای زوچ تو نام و روانم
غمت شادی جان مستندان
قدرت سر و گلستان ظرافت
بست جوئی ز آب زندگانی
خلاصم ساختی زین سو جانسون
رهائی دادی از بایر ملامت
دل در ملک شاهی کامران شد

<p>شده برشگر اندوه فیر و چنین یکبارگی مجبور شدم تو در جای نشینی من بجای کشم تنگت به چون غنچه در دست همین میخواستم از نیت یکبار بکار خوشدلی ده مرده کوشم بده امروز از لب موسیائی رهائی داد انم محمد جهان موز طیبی بر سر بیار آورده چنین مسلمی زمانه گردان ز وصل خویش در دم اده کن مرا ای دوست نمان خوشگوار</p>	<p>چرخش روتی که نادایم چرا باید که از من دور شینی پس از عمری چو دیدم شنائی پیاورد کنارت گیرم ای دوست تویی و من چنین خیالی را غیار بیا یا یکدگر جانی بنوشیم در غم هست محسوس از جدائی زهی دولت که مارا وصل امروز سعادت لطف خود در کار آورد ز رویت نامه جانگشت و شن بیا جاهات مگین اردا کن فرود گذار همچون در و دندان</p>
---	--

<p>نصیحت نوش لب لکزد او را منع کردن از عشق خود چو گردان گفته مدحش خود گوش بنای گفت را بنیاد بنهاد ز کردات عالم در امان باد</p>	<p>نگار نوش لب سر و قصبش ز صبح لعل در دم مهر یکشاد بهاشقی گفت خسر و کامران بلا</p>
--	--

فلک زیر سم فوج سپاه است
 سرگردون گردان زیر پایت
 ترا سودای من در سر جفا
 تو جنس دیگر و من جنس دیگر
 تو خود را بهید و در غم چه داری
 که دیدار غیر جنس خود و شالی
 گزافم آهن از سوین بریزد
 تو و زین پس گز خود را بیا
 طلب میکنم ز جنس خود حرفی
 مرا سودای و صلم راه خود گیر
 اگر عمری در امیدم نشینی
 گو با من حدیث خویش دیگر
 چه انگیزی تو از کوی بلا گرد
 درخت عسقم شکل بلند است
 مماست این کز کس روز ایام
 نغمه فارغ زهر گفت و شنیدی
 برین دعوی پاکم کز نخواهی

جهان چون من مصلوح بازگشته
 سعادت کار فرمای سعادت
 ازین سودای می حاصل میکنم یاد
 برین سان انس کی گردد بهر
 نیاید از خلاف پس یاری
 چه راحت گمراه را از کمر بائی
 ز مقناطیس سنگین دل چه خیزد
 ترا با من نیاید راست این کار
 چه میکوشی تو در غول ضعیف
 تو از نوش لب من کی شوی بهر
 ز شمع وصل من بر کی نشینی
 نگه داشتش اندر سپهرم
 گوید بهم عسقم ازین صر
 که هرگز کس از بهر کی نگاهست
 ز شهید وصل من شیرین کند کام
 مدید و خصل من هرگز کفیدی
 درود بخواهم به هر گواهی

زار می گردون ملکه او بر نوش لب باز گردون نوش لب
و سخن در رخ گفتن با ملکه او

ملک بازو گرفت ای دلدارم چو رخ گفتگو چنین بدین بخت روز چو روز وصل روزی شدیده گام گویی با من حساب عصمت خویش ولی این اتمم بین که مهر تاباه چه خونها خورده اتمم کو که شربت همه درهای بیدادی کشادی درین منکر که من خاکی وجودم شد هم در زیر پای عشق تو پست عصمت با را کعب دل شاه و دار بود ای عشق بس طرف پست بیای یار یکدم یار کس کن مرا جانی و جان دلپذیری بیا افتادم ام ای یار غمخوار	ز بدخونی چه تخم میبکشی کام که با ما میرو و دار غم این روز گفت و گو چه ضایع میبکشی تمام که هستی هر چه میگوئی از آن پیش چهارین رسیده گاه و بگاه چه سان در گرد و عالم گرد گشت متاع نشاء هم برباد و ادب که من شمه بود روزی در پناه کنون تو هست گو گیری مرا دست که صد گشته چو من برباد دار برای پر دین و لها گو نیست غم جانم برین غمخوار کس کن که گیر و دست گردستم گیری و یافت او را از لطف برادر
--	---

شرفی

چو روی خویش من گن خوی خود را
نیک بر حال من اندیشه میکن

ز من پنهان چو داری روی خود را
بدی بگذار و نیکی پیشه میکن

جواب داد آن لوش لب لکڑ اورا و شمشاد
گفتن با لکڑ اورا

بغاشق روی کرد آن چهره رخ
تو بازی میکنی با عشق هزاره
پری با آدمی یکجا نباید
میان مردمان شد مردی کم
نه پستی اندر و جسته و خالی
وزد و جسته مردم آزاری نیاید
که بس بد عهد باشد آدمی نادر
چغالی آدمی را خود کمی نیست
ز بد نامی بطشت خون نشانی
بگرد شمع خود پروانه ساز می
بافسون مراد و دام آرمی
ز من مقصود تو هرگز نمیخند

زبان بکشد باز آن چهره رخ
که ای سر مست جام نو نیازی
مرا با تو سر سودا نباشد
نباشد از و فایده نمی بجوم
ز مردم هر که ایش از مائی
ز انسان در چکه یاری نیاید
چگونه دل توان بر آدمی داد
کسی بد عهد ترا ز آدمی نیست
تو میخوای مرا زین خجش بانی
میان نیک و بد افسانه سازی
نه آن مرغم که تو از خام کاری
دلت پیوده با خودی ستیز

بروشاخی بگیر از عقل داری	که از روی مپوه در دست آری
میگلن دانه در چاهی خرازی	که در چشمم هم آفتاب آید
دور در خوشیستن با من چنانی	تو باد رو و من از در و تو خانی
بر وصل تو سر من در نیاید	ز من کار تو هرگز بر نیاید
نده بخود او گزعت ازین پیش	یکی سر در گریبان کن پیش

بازاری کردن ملکزایش نوش لب نازکرون نوش لب با ملکز او

چو دید آن شهید کو یار بدخوی	نار و از گشت تیران در دایوی
پدایه گفت کای مهر و بی رخ	مرادیده بدیدار تو سرخ
دلهر را خانه در کوی تو بادا	در چشمم بر بخش از روی آوا
بشیر شیرین خوشم هر روز	چرا با من چو در سالن می ستی
نخون بیدلی در چشمم	مرا خود هرگز نشتر چنبر نیست
چو می داری چنین نار و غمناک	نمیپ کشته گیر کرده و غمناک
جنایت هر دم کشش میفرود	غریبان را کسی چو برین آسود
دلم گویم در دند و کشاید	سنگ خارده صد ناله بر آید
نار که در رو من مسلولم گردد	دلت گر سنگ باشد بر من گردد

خسین خرد آمدنی

کرم

گر روزی روزگار سی بود نارا
چنین بچاره در کار تو شستم
خدا را با شش تا کی بیوفائی
منم خود سوخته دیگر چه سوزی
از آن بهتر که با من می سستی
کز نه ناخورده ام به چنین سوز

ببین زین گونه در خواری تو یارا
بدین سان خسته از تو گشتم
مرا هر لحظه در دس می نهای
چه ترش از بفا جوئی فردزی
اگر صد بار خون من برین دس
کن ضایع نگار این چنین سوز

سخ محمود ن نوش لب با ملکزاد و محمد بستن بااد

که عاشق میشود از حد پریشان
همین کن عهد از مردم نهانی
مرا این دامن عصمت میالای
بکام دل بگردی خذر خورام
ز من چون بوفایان برگردی
بسی دیو بوفائی هست مشهور
بمن اد محمد بر لبست از سر مهر
نیالایم لهر دامن چپا هست
اگر صد ره رود و میان کبابم

بیدم چون در روی طغفان
بدو گفتم که ای محبوب جانی
یکی کز روی شمعوت میل نهایی
اگر قاف شوی تو بر نکاحم
و گر آن کز ره هست نور دس
که باشد آدمی زاد از وفادور
چو بشنید این ملکزاد پری چنبره
کز اقا در نگردم بر نکاحست
و گر از خدمت رود برنت باهم

<p>چو برستم عهدی هر دو با هم بگویم در زمان از جای بستم پس آنکه بوسه بر روی دلویم چه خوش و زیست روز و صلیان دو دلداز موافق روی در روی بچشم شسته و عشرت فزائی نشسته بلی و مخون بیک عهد بهان زمین گوید راحت خود کند</p>	<p>بنائی دوستی کردیم هم زوان و رگون او هر دو دقت نه روی شرب بر لب نهادیم چو به شکفت چون گل در بهار گهی بوسه چشم و گه بر روی نه بچشم عید نه ترس جلالی ز نامه صالح کرده با دهم عهد نشان اقیانوس دولت که دارد</p>
---	---

شراب خوردن و عیش کردن مکرر و پائوش لب
 و خفتن با یکدیگر و آمدن ما و نوش و پائین ایشان
 شرح ساقی نوش لب فرستادن مکرر و پائین

<p>به شب عیشها کردیم بایار بهیچم از یافت اویم در عاشق مست و کجا قاده به اگر ما درم و ز باغ و گشت</p>	<p>بمی خوردن نموده سخی بسید بیک بالین و دو لب و زناچیم ز روی عصر و هر روزه داده بهالین سحر ماه و و گشت</p>
---	---

چو دیدار آنجا که مار از رخ پوشید	مثال دیگر از غیرت پوشید
بیامد پیش کعبه و دست فرب	که این فتنه ز تو پیدا است و نه
برای آن بر می افست او گلبوی	کرای بانوی نیکو طبع خوشنویس
پیش این یک گنه را بر من ای حرم	که پاکست نوش لب این لعل چرخ
بدانش نکرده دست ایشان	ز من باور کن این اخلاص
پس آنکه حال شد را سوی سوی	پیش گفت یک یک بار گلبوی
شد فی الجمله آن عورت تسلی	بگردش لایا شده زاده شیشه
ولیک از عورت مجلسی برفت	پس آنکه با بری ز ادا آن گفت
که ایشان را جدا سازند از هم	برند آن مرد را در ملکش آنم
بقصر او نهند و باز آیند	روان در بردنش سعی نماند
پس انگاهی مرا هم زود بردند	بقصر من اباد ایه سپردند
سحر که چون دو دیده بر کشادم	دل و جان از غم بر باد دادم
ز مجلس دیدم و نه یار و گزارد	فغان برداشتم از عشق لاله
باید مادرم از غم چون زهر	بمن این حرف برگفت از غیر
که نام و ننگ من بر باد دای	بروی من دری محنت کف دای
تو هم سبز شدی با آدمی زاد	بدادی نام و ننگ خویش را
هنوز از عشق او تو بقیه داری	پشیمان نیستی زین خام کاری

<p>ز قمر من بسی سحر اجنب بند سه سالست آنکه اندر گرد عالم که شایدار ملکه زاده نشان بسی در کوه باد و شست و محرا نزدیم زمان پری پیکر نشانی که تا امروز در فرصت رسیدیم نخستیم تا دمی بر تو به بینیم چو دیدیم لطف تو در باره خود گرفتارت تو کردم خویش اشاد</p>	<p>مرا بر صورت این مرغ گردان همی کردم نه تعبیر روی یارم میاجم در سه او بوستان باشم از پی آن سرو زربا نیا سودم نه جبر او ز مانی ترا بر صورت آن شاه دیدم بیاد او ز رویت گن بچشم تو دادم تن بی باره خود کرمی مانی تو ای شمشیر با ملکاد</p>
---	---

<p>چو محصورم این چنین بنیان مرغ بش صد پاره شد از سوز و درو ز درد نوشش لب سوز گزاد ز درو جان و دعا شقی اگر گسیت پس آنکه گفت کامی به شیرین ترا خواندیم خواهر و دو عالم</p>	<p>و شقایق حکایت دیاران مرغ بهارش شد خزان از آه و سوز فغان در پیکر محصور افتاد که از در چنین خود چو آن توان سرو زربینه نوردیدند من قوی به شیرین خاص من ایندم</p>
--	--

<p>گور سخی بر بندم چو فولاد زبان بکشا و مرغ از راه تو عظیم چو میجویی دوائی در دم اشیاه من امید افروصال او بریدم مبادا بخت برگردد ز مردم چو منم موم و بن سخن بشنید از تو اگر خواهد قصه آسمانی هنر اسان ساله راه را و یکی دم چرا امید بگیردی ز یزدان</p>	<p>ترا آخر رسا نام با کس نهاد که با او بر شهادت راه تو عظیم که توانی علاج این پادشاه بنامیدی از دوا من چیدم که بگیرد دهمه سر نشسته گم بالاس زبان عقد که سفت کس از چهره کس از غوغا رساند یا ز راه با یا ز سر بیا و قصه هارون تو بخوان</p>
--	--

ششمین تمثال آروغ معصوم شاه از قصه هارون

<p>که با او از رشیدان شاه فرزند یکی باغی بدش باخلر بهر و ختنش بگردون کشیده بهر جانب گل در میان شکفته نشسته شاخ گل شاو و خرم شگوفه بر سرش گوهر فشانده</p>	<p>ایضا عت فائده خود بود که نذر که گفتی بنیت الما و است یکم سرازد که نذر او و کشیده شای از بدبختی برگشته بنفشه کرده زانو بنشین و خم وردن مجلس گل زلفش اندوه</p>
--	---

گرفته سبغ غری لاله بردست
 زبان بکشد و سوسن بشتایش
 چون گیس چشم از مستی کشاده
 بهر جانب هزاران نغمه پرواز
 گهی راه حسینی ساز کردند
 گهی از راست رفته باصفایان
 گهی از کوچک و راه جارش
 و یک جانب بغان بروشت
 و ران باغی که میزد از خیانت
 و ختی بود و حوضی در نیان
 نماده تخت شاهای بر لب کوب
 نشست از روی شربت شاه تخت
 که ناگاه از خلک مرغی درآمد
 سیکه مرغی بصورت بعبت حسین
 چو هاروش بدید و گشت عاشق
 عجب میل شد آن شه آبان طیر
 بیامد مرغ و پیش شاه نشست

پیش شاه گل چون شاه دست
 نماده سینه سر در زیر پایش
 چو ساقی با مرغی برکت نماده
 بهشتاق این نو اگر دند آواز
 رها و سی با حسد اقی آغاز کردند
 مخالف با بزرگ آواز ایشان
 بسان زنگه کردند سازش
 بساز بود سلیک از فرقت گل
 مردان هارون در آستانه
 که او از لوبی و کوثر نشانه
 بنفشه فرشتش انگنده رخسار
 تلاوت کرد قرآن آن نکو بخت
 که گوی مرغ روح از تن برآمد
 درختان صورتش چون ماه پرو
 بر ایشان شد چو بار بهر واهی
 که نیکو می نمود آن مرغ در سیر
 بنوشته در زمان بر پای او دست

<p>بیدار و فتنس اندر برابر روان بنهاد و سوئی آسمان رو دل دایرون بهمیش گشته دو نیم برفت و بروشه را جانب بهر بسی بر روی آن دریاب شدیم برفت آنجای مرغ وز دهنقار پدیداد شاه آن روغریه را بزد و نگاه انجیرت بسر دست</p>	<p>گه گیر و مرغ را از شوق و ربر ز جابر خاست مرغ و شاه با او فشیده پاسه او را شاه ازیم بیک ساعت هزاران مرغ از شمر بهمان برو دایرون را بیکدم قضا را یک جزیره شد نمودار نی پای خوشتر افکندش را زمانی هر طرف گردید و نشست</p>
--	---

آمدن بادشاه سراندر پ جزیره که دایرون آنجا بود و گفتند

آن شاه پرست دایرون

<p>شتابان کشتی مانند یک شهر همانند از ویدشش آن شاه جزیره از آن کشتی برآمد یک ساله نزد پیمان از پیش خدای شتابان کیک تاب جز گوهر بر سر او پس انگه سایه نهاد بر سر او</p>	<p>قضا را شد پدید از روی آن بنامه تا پیشش آن جزیره کجی گشت پنهان یک زمانه بعد سر دایرون چون ماه تابان مرصع خفته اندر سر او روان جز گاهی آنجا نهد بکوه</p>
--	---

برآمد بر سرش شادان جوان تخت	برای شاه نهادند یک تخت
نهادند و فرستند از پرگاه	بیاورند خانهای پیش آن شاه
بسیارون تعجب ماندند خیره	همانند آتشاه تنها در حیرت
و گفت از ره غیرت مرغان	چو تنها دیدارون آن جوان را
گفت ای نو جوان خوبی نمودی	تعجب ماندش هفت هزارون
درین صحرای چنین حیران چوایی	چه شخصی و کدامی از کجایی
که اینجا آدمی ناپدید بود	کدامی بادت آورده اینجا
چنین حالت پریشان کو چشم	اگر سوداگری بادت کجاست
بدریا باز مسکرم همیشه	بگفتا مردی ام تحب ریشیه
مرآورد و اینجا از قضا است	بیک ناگاه باد تند بر خاست
بدیدم بر رخش صد منقعه لعل	نظر انداختم چون بر رخ شاه
ازین جنگستان احوال پرهم	بندست آدم تا حال پرهم
سمند و دولت اینجا از چه است	ز شاهنشیه که تنها از چه ماندست
تماشا کرد آن حسن ملاحظت	چو شمشیر بید آن گفت فصاحت
به پهلوی خودش آنگاه نشاند	بخطیم تماشش پیش خود خواند
گفت تنها بماندم زار و نیکس	بگفتا غم مخور ای خواجیزین لب
و صد چندان دهم غم مشو پست	ز تو هر مال و زر گرفته از دست

نشین بامن همیشه شاد و خرم
 پیش آن جوان نشست بارون
 پس آنکه گفت ای شاه جوان
 چه شاه ای تو و ملک تو کدام است
 زبان بکشاد کای مرد هنردان
 جزا بر جسد و ز زبیر نگینم
 مرا لشکر ز حد و حد برون است
 بنجم صد بود بر استانم
 ورین مه میرسد گفتند آزار
 بجان پایدالت فتنه سخت
 مرا گفتند رود قصر و ریا
 من اینجا آمدم از قول ایشان
 پس آنکه گفت کاطبی و خادار
 بخود بارون بگفت ای حی انا
 چه ترست این که آوردیم پیش
 بیاورد از طبقه پیش آن شاه
 نشست و گوشت را میکرد و نیزه

ترابی غنم بشیر تو فرستم
 که در خدشش بر بست بارون
 چرا اینجا کشیدی افسر و تخت
 ترا ای شه بگو آخر چه نام است
 منم شاه مراندین و زحمان
 ندیده ماه و خور هرگز نبینم
 دل دشمن ز بیم جوی خون است
 همیشه واقف انداز مال و جانم
 ز بارون رشیدی ای شله شدار
 رسد زان شاه ای شاه جوان
 ورین مه باش اینجا شاه والا
 که تا خود بگذرو این ماه تابان
 ز جنس خور و نهان و زمین آرد
 مرا خصمی باین خود نیست اصلا
 مرا تا خود کنی در مان رشیش
 پس آنکه کرد تعظیم بدرگاه
 بجان و دل نه از روی ستیز

گرفت و گفت کای شته تکه را نوش	بنوک کار و برکنده ازان نوش
که گیرد باده من آن تکه را است	شه از شوقی که در دل آشت میخواست
بزد یک عطسه آن شاه شاهان	پس آنکه از قفسای جی سجان
فتاد از تحت و جانش رفتان	خلید آن کار و در خلقش بیکبار
که ناگاه آمد آن مرغ کو فر	بهرد آن شاه هارون گشت مفضل
بزد از شوق اندر پای او دست	چو هارون دید شد شادان جیست
بیکدم برد اندر باغ آن شاه	ز جابر و آشت هارون را بناگاه
پیش تخت آن مصحف نهاده	چو هارون دید در بان راستاده
تماشا کرد آن حال غرائب	بیک لحظه بدید آن سان عجائب
پس آنکه سر بر آورد و دو عا کرد	فتاد اندر سجود و شکریا کرد

سفر کردن معصوم شاه بجانب بیت الامان بر قفس نوش لب
بر پدر و مادر و بهمان صورت آوردن نوش لب
را مادر او و منت دار شدن از معصوم شاه

از ان پس کرد ساز راه دار است	چو شه معصوم گفت این را و بر نما
که چون بودی تو و دشمنیتم جفت	و گر روز آمد بر نوش لب گفت

بگفتا ای برادر چون توان بود
بدیگر روز معصوم جوان مرد
ابا خود صد کس از خاصان مرگواه
هم روز و همه شب راه رفتی
چو یک سال ازین جنت کشیدی
نمانده کس با ایشان پیوسته
نمیرفتی و اگر پیش مران راه
پس آنکه نوش لب راشاه بر
بیک ماه و گره راند معصوم
بناگاه از قضا می دادند
نهان کرد آن نفس جای محکم
در آمد چون بشهر آن چون شمع
تعجب ماند ایشان دران دم
بگفتندش چه شخصه از کجائی
بگفت از نوش لب دارم پیای
چو شنیدند از وی این حکایت
به پیش مادر آن ماه برآمدند

کسی کرد وصل یار می نشست سود
کمر بست و آنکه ساز ره کرد
روان شد جانب بیت الاثان
بیک لحظه دمی هرگز ننفت
بناگرد و بیابانی رسیدند
بغیر نوش لب باشاه دیگر
پیاده گشت از سپهر فرس شاه
نهاد و شد روان چون باد صحر
قفس بر سر می رفت موران
بشد بیت الامان از دور پیدا
پیامد سوی شعر آن شاه و دم
بگرواد شدندش آن پانجام
که در آن ملک خود کم رفت آدم
درین ملک ازین خیمه میرانی
گویا مادرش از من حلا می
به بودندش بشاه آن ولایت
پس انگار شمع ریابان سپهرند

چو دربان بر پیش شاه اودا	بشد اندر محرم بسیار غوغا
که کس از فروش لب آورد پیغام	بشد از مادر او صبر و آرام
طلب کرد از روی نفیتم شده را	به پرسید انگهان احوال مدام
پس از خدمت بگفتا شاه معصوم	که آورد من در اندرین بوم
برفت و کرد حاضر فروش لب را	رمانید از نفس آن لب طلب را
چو مادر دید آن دم روی فرزند	برخ مالید روی موی فرزند
بگرداورد اشکاشش کوچان بود	نهاد اندر سر او افسرش بود
در آمد شاه مشهوران در قصر	چو دید آن روی فرزندش محرم
چو شه معصوم را آنجا بنگرید	فوازش کرد و بسیار می پرسید
که منتها کس تو بر جان ما باد	چو از سعی تو خود گشتم و نشاد
پس آنکه خلعت خاش با او داد	یکی قصری برایش کرد آباد
بنامش نوشت لب احوال معصوم	بمادر گفت بک بک و معلوم
بگفتا مادرش معصوم شده را	که من و او دم تو این رشک را
بگفتا شاه معصوم نکو فر	که این دختر بود مادر او خواهر
چنان بد عهد من با سر و آزاد	که تا او را رسد غم با ملکه او
بگفتا آن پری معصوم را باز	نه روی مر حمت زین قصه بداد
بشد عمری که من آن نوجوان را	فرستادم به ملکش زار و تنها

در این قصه
بسیار است

چگونه سحر کار او توان بُرد نرسیم کس بر گلبوی یکسر اگر زنده هست می آید بر آن ماه بر گلبو نوشت از سوز نامه	که پیدا اند که او زنده هست یا مرد پس آنکه نوش لب گفت ای برادر گر او را خبر باشد از آن شاه از آن پس نوش لب گرفت خام
---	---

نامه نوشتن نوش لب بجانب گلبوی بجهت ملکزاد

که تنگتست از وی هیچ رازی خداوند روان و چشم و جانها نشد نو مید از وی هیچ کار که با بجز تو دارم مثل شب و روز توئی مگر دی باغ جان فزائی تو آبادان کن جسم خرابم که ناید از من بچاره ات یار خبر از غائب ما هیچ داری وگر آید پیشیت باز یار دلیم باری ز عشقش می خون و یا مشغول شد با خود پرستی	که این نامه بنام کار سازی خداوند ازین و آسمانها گشته بی رضایش هیچ کار از آن پس گفت با گلبوی از سوز توئی گلزار مرده و آشنائی توئی مرسم نه جان گبایم بگو آخر ترا دلبر چه افتاد الای لاله زاری باغ یاری چه داری از ملکزاده نشانی بگو آن عاشق و خسته چو نیست وگر دارد ز جام عشق مستی
---	--

و یا خود عشق من از سر بد کرد	و گرد او ز عشق در درون درو
و یا مهر مرا داد دست برباد	که از راه وفا از من کند یاد
ولی باینده او طلقه در گوش	اگر از ما کند او خود فراموش
ولیکن بر سر آن عهد خویشم	اگر چه از غم او سینه ریشم
دل من از غنیم خود غرق است	بگوی آن عاشق و فتنه جویت
مرا اگر کن از احوال آن شاه	بمن بنویس شرح حال آن شاه
بجانم داغها بنهاده تست	چو این قصه بعالم زاده تست
از احوال ملک زاده خبر ده	بمن با عاشق سکین نظره ده
بگویی از زبان من پایش	اگر باشد رسان از من پایش
که آید هر صفت اندر دل ریش	که ای عاشق کن غم از ریش
که شد آخر نصیب ملکیت جسم	بعیش و شد دمانی با پیش خرم
روان با قاصد تشنه به پرو	چو شد آن نامه نحر بر از سر و

رسانیدن قاصد نوش لب نامه را بگلبوی و شکام
 شدن گلبوی و گلروی از نامه و رسیدن
 ملک زار ملک نحرین

چو قاصد بر د آن نامه بگلبوی نهاد آن نامه را بر سر پس انگاه ز بعدش گفت کای قاصد از آنروز نیاید ز و خبر دیگر به پیشم + درین بودند کز ور کس درآمد ز شنودی خواهران سیزده دین بپاش افتاد گلبوی کای برادر سه سالست آنکه غایب گشتی از پنج بجد اند که رخ تو دیدیم نمود آن نامه مه با ملکه داد	بسی گشتند خوش گلبوی گلروی ز بان بکشاواند پر شش ماه که شد از پنج غائب آن جگر سوز ز دور آن پری رخ سینه بشم که اینک شاهزاده برور آمد بنا که روی آن شه را بدیدند کجا بودی درین مدت سراسر فلک ما را ز هجرت مانده صانع گلی از گلبن وصل تو چیدیم پس انگاهان ووات و خانه نهاد
--	--

انشا کردن ملکه زاد و جواب نامه نوش لب از زبان گلبوی

جواب نامه مه راز گلبوی که یای نامه ات مفتوح جانها چو شد تحمیر بر این تعویذ جانم هر آن قاصد که آرد از تو پیغام بگردی خانه جانم تو پر نور	بگرد انشا و آن دم ان پرچو پیامت راحت روح و روانها فرح بخش دل و روح و روحم توان کردن و ساروح ان پیغام بگردی اندوه و غم از دلم دور
---	--

بکروی تازه گلزار حب تم
 نوشتی بر من دین مکتوب آن
 همان یار یک از تو بدو نش
 اگر حوال آن عاشق بدان
 چه گویم کز غم عشقت چسان است
 اگر گری ز راه لطف دشت
 و گرنه جان دهد ز بحر رویت
 بمیرد از غمت آن یار جانی
 چون نوشت او جواب نامه ماه
 چو آن قاصد سپید از نیر گلجوی
 بشد بانوش لب معصوم ششاد
 بشد مشهور شاه از ماکم و زود
 سپسالا را که شد از آن حال
 بیامد پیشوا از شاه مشهور
 بیامد مادر گلجوی و گلر و

بدادی از غم دوران نجاستم
 کز آن مکتوب مضمون گشت معلوم
 هنوز از دل محب تست نش
 سمند وصل در میدان دانسته
 پریشان و ضعیف ناتوان است
 نسازد محنت ایام پشتمش
 دهد جان و دل اندر آرزویت
 بگفتم حال را و دیگر تو دانستی
 سپرد آن دم بدست قاصد نگاه
 بیامد و آن خبر از آن یار بجوی
 بنای قوی را کردند بنیاد
 روان بالشکرش یکدم نیامد
 گشاد از شادمانی پر و هم بال
 بدیدند و در آن گشتند از دور
 بر پیش نوش لب کنده سرخوی

جواب نامه بیرون قاصد از پیش گلجوی و خبر آن

از آمدن

از آمدن ملکزاد و آمدن مشهور شاه بملک سحرین
و نکاح بستن نوش لب با ملکزاد

باید اور گلروی کرد و
گرفت اور اکار و شادمان شد
پرسید از پریشانی و دوش
ملکزاده چو حال شاه معصوم
دوان آمد بدست پایش فتاد
پس انکه قصرها آراست آن شاه
چهل روز و چهل شب عیش کرد
پس انکه عقد آن سر آبان شاه
دو عاشق رو بپای هم نهادند
چه خوش روزیست و زیور جانان
در آن شب تا صبح آن هر دو دل
بشد الماس باوچ گهر جفت
زد سرج گوهرش چون مهر پشت
بدگر روز شد چون مجلس آغاز

پیش نوش لب کنده مهری
سخ چون گاه و چون انخوان
بدید آن اشک سحر و رنگ
تمامی را شنید و کرد معلوم
بشد معصوم از دیدار او شاد
ز بهر بهمان با حشمت و جاه
بروی خود برویان باده خوردند
فر بستند آن شاهان بدخواه
روان بر پای یکدیگر افتادند
که یابد عاشق نمرگشته سالان
به پیکرند با هم بچنان مار
وران و سرج گهر با قوت می بست
درون فرغش مهر گیاه گشت
بمجلس چنگ و قانون هم آواز

نوازی چو گشت عود و درود و درخت	بغشاق و حسینی ساز شده است
--------------------------------	---------------------------

صحبت در آشتین سپسالار و در باغ خاص بایاران
عاشق شدن معصوم شاه با گلبوی و کاج بستن
گلبوی را به معصوم شاه و گلروی را باران سخ +

سپسالار صحبت برد و در باغ شب می معصوم شده در باغ می گشت برون آمد بگشت باغ گلبوی چو معصومش بدید و گشت بر خوش چو گلبویش بدید و مست او شد و دید و روی او از خاک بر شوشت زمانی تا بخود آمد شهین شاه بیامد شاه و در خرگه رفت او بشد بهوشش یک روز و یکی شب پیشش نوش لب گفتند کاش شاه ملک زاده بیاید با پری نژاد	سه روز و شب همی می نمود و باغ بسوی قصر گلبوی مست بگشت چو ماه چارده افروخته روی ز پا افتاد و شد آن شاه بدوش هم از جان فوکل پالست او شد میرش ادراکنار خویش بگشت و پیشش رفت و در خرگه شد آن ماه ببالین سر ز و در عشق نهاد بفتاد و بز و صد مهر بر لب + شده بیمار و افتاده بخمرگاه ببالین بر او هر دو ناستاد
---	---

کسی گفتا آن شه کای ملکزاده
 چو آگشت ملکزاده از عیشم او
 چو دیگر وز شد گردون خشان
 بیاید با سپهسالار و برگشت
 که باد اسالما عمر شهنشاه
 تو میدانی که معصوم از چه دلیل است
 چنان خواهم که اورا سرفرازی
 و گرانخ مرا هست او برادر
 بیاید نوش لب او نیز این گفت
 بگفتا با ملکزاده که ای دوست
 تو میدانی مرا خون نیست این کار
 بیاید نوش لب پیش مادر
 پس آنکه طویها آماده کردند
 شبانکه عقد شده معصوم و گلبوی
 مناکح چار و دلار بر پوش
 بیک هفته می و ساغر گرفتند
 بهر روزی چنان شش بار هم

نور و شوق شاه از پادشاه افتاد
 بگفتا منم خوراسته یار و بچو
 ملکزاده که کمر است از حبان
 زو ج لعل این عقد گهر گفت
 ملک باد اسالما و بان درگاه
 شهنشاه است بهم باصل و نسل است
 برامادی خود دولت ساز می
 وحی گلدوی را با آن نگو
 سپهسالار منسل لاله بشگفت
 چو تاج فرق و نور دیده ام است
 روان باش و بکن آماده این کار
 بگفتا حال گلبوی و برادر
 در آن دم فکر جام و با ده کوزه
 بستند و بشد راسخ بگلدوی
 بهم کرده قران سیار با خوش
 پس آنکه شامانی و گر گفتند
 همی خوردند می هر لحظه با هم

خصت گرفتن لک زاده معصوم شاه از مشهور شاه
 و سپهسالار و فتن بملک خود و به پدر و مادر
 ایستاد کردن به

<p>ز بعد چند گاه آمد لک زاده + بشد پیش سپهسالار گاهی شاه بشد عمری که از خواشان جلیم اگر باشد سعادت بار و پاور بر روز چند گر مرگست عدلت سپهسالار آمد پیش مشهور اگر خصمت و دشمنی شاه پس انگشت به مشهور فتن گفت براق هر دو شان کردند شان هزاران خیمه دهنه گاه شاهی سپاهی با ملک زاده برآمد و دشمنان خود سپهسالار و مشهور</p>	<p>ایا معصوم شه خندان و لشاد همیشه باد با تو افسر و جبه بدرو و غنم اسیر و مبتلایم رویم از دولتت با ارباب داور روم پیش پدرای شاه است بگفتا از زبان آن دو مجبور بملک خود رویم این شام شکیمر که باد اقبال با آن هر دو گفت بر آوردند شکر در بیا بان بخواهر و از هر سو سپاه مگر گفتی قبیله است بر سر آمد بیاید با لک زاده بدستور</p>
--	--

<p>گرفتند آن دو گلروی شکر لب بشهر خود و قهرین گشتند ای یار که اینک آمدیم ای شاه و یار لکن از او هم نماند کیشب ز شادی همچو گل غنچه بخندید پدر صدشادمانی کرد حاصل پس آنکه با او صدشادمانی گشتند</p>	<p>پس آنکه راه ترکستان و خنشب باندک فرستی آن هر دو دلدار یکی قاصد فرستادند باباب بشهر معصوم سوی شهر خنشب پدر چون قاصد زنده را دید با استقبالش آمد چار منزل تمامی شهر را آئین بستند</p>
---	--

حاشیه کتاب

<p>که آبادان شود از عشق جام خاک آنکس که دارو عشق یاری که داند این کرامت را عیان کرد رسد دلداری ناگه بدلدار طرب بیدار گشته غم بخت نماده هیچ تیر غصه در کیش که او را جام فگندم این که اتم</p>	<p>خداوند ابده توفیق انهم به عالم نیست به از عشق کاری که داند این سعادت ابیان کرد زهی دولت که بعد از در و بیار گل اقبال از هر سو شکفت سعادت در بر و مشوقه در پیش که ابر دست دادند انجمن گل که دارو انجمن سوز انگلیست</p>
--	---

<p>بهر جای که رفت اقبال آنجاست که به از بیدلی خود حاصلی نیست مکن در جان نجلی یار راده بده جانی و جانانے بدست آر گل آن خوشتر که در گلزار باشد از و بدروز تر خود دیگری نیست مباد هیچ دل از عشق خالے که به از عشق بازی نیست پیشه بسان شاهزاده از که دمه</p>	<p>کسی را کاین چنین دولت حیات غلام آن کسم کور اولی نیست اگر داری ولی دلدار راده برای او در دمانی بدست آر حیات آن به که پیش یار باشد ولی کور اخیر از دلبری نیست مترس از عاشقی فلاو باے غلام عشق باز انهم همیشه + خداوند امراد جمله راده</p>
--	--

بده بر آصفی توفیق ای شاه
 که تا گوید همیشه ذکر ا لاله



Chen

افسر کلام بشیر و مرام شیرین محبت شریعت اینده سبحان مخلوقات بخش کام
 زبان است و رعایت قریق سخن قریب سرانجس خوشترین نعت سرور
 انس جان رونق دیباچه بیان سپس بخش مرایان روزگار و نقادان
 کلام بلاغت شعاع خورشیدی و خوششیده و منبأ که درین روزگار و روز بازار
 قدر وانی اهل علم است شوی پیشانی فصاحت و شال کرم حرفش و سلا
 شمانت یگان و الفاظش بهشت و انتخاب گانه خوش اندیش و ترکیب
 نظام مصداقش با پیوستگی و پیوستگی و تعلیم لای ابدار اشاعتی و
 روشن بیانی و کمال تمکین بیانش مانده فصاحت و شیرین مضامینش
 و آفته بلاغت و نقش هر آنچه گفته شود و پای بیان انزوی و غیر لقی است تامل
 شمشیر شیرین آبی است از جلو و بر روی خیال که بر او وجود و شوقی طبع
 پیشانی و کار تو آیین و تعلیم خودی و عذرا بیایی و دستور فرمانروای
 کشورستان و فصاحت کسری و شیرازی لای اب اصفت جاه
 و دعا و صفتی خلعت که وزیر نظم و دستور محترم پادشاه عالمگیری
 بود و بلاغت اساطیری و ذرات بیانی در عهد پادشاه و نظیری در شاد
 چنانکه صفت علامتین شوی که لایان فصاحت و بلاغت است

اینگوشش پیوسته شاه گزینانند و بجلد و بش انعامات و جاهگیر و اعزاز
 بیش از حوصله و یافتند بسکندر و دیگران از شعری نامدار و سخن طراز از ان
 گفتار آتند حضرت خواجه نظامی گنجوی و تظلم حسین و داستان جلالت
 بیان زو و طبع و انمود و مترجم سخن افروخته کس چه تواند و کرد از هر که
 و جنب کلام حضرت خواجه نظامی رب کشاید نگفتن چه آید اما این همه
 زبان و ان مریدان سخن و زری نظم را بیاپایه از جبهه می سانیده که
 قدر و انان اهل سخن غنای الملاحظه بر حسین کلام آفرین خواننده آید
 از خان جوهر شناساسته نگلی یک نسخه زمانه قدیم و حسن افروخته
 گزیده و با وصف تلاش و گیری بهم رسیده است بجزیه شوق
 ز شیشه شناسان سخن مولوی عزیز الحسن صاحب دافتر کوشیده

مها الملک به طالع نقاش برداخته توجیه بنیل بجزیه و شوق
 چاپ نشی نول کشور صاحب دافتر
 بمقام نگار و مطبع گرامی جاوه و شیرین
 مطابق ماه و پنجشنبه ۱۳۰۲ هجری
 الطبع و زیبای تمام
 و ختم تمام یافت

کنجوی -
خسرو شیرین نظامی - کنجوی مشہور

کتاب ہے -

ہفت پیکر نظامی - تصنیف نظامی

کنجوی قدس سرہ -

سکندر نامہ ہندی - تصنیف نظامی

کنجوی قدس سرہ -

ایضاً - کاغذ گندہ سفید و گلابی -

سکندر نامہ گجری - تصنیف مولانا نظامی

کنجوی -

شرح سکندر نامہ معروف بشرح محمد

گلوی - یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ میں

نہایت مستند و حسب فراہمیت میان

چراغ دین تاجرتب لاہور مرتبہ اول اس

مطبع میں طبع ہوئی حصہ اول -

شرح سکندر نامہ کلان - موسوم منتخب

المشروع و مشہور بشرح علماء کلکتہ مولانا

غیاث مولوی بدر علی صاحب عظیم آبادی

مولوی سید حسین علی صاحب جونپوری

جو حکم صاحبان کو فہل کلکتہ میں شروع

کثیر سے مرتب ہوئی فی الحقیقت تیسرا

پیش ہے -

شہنوی نرنگ عشق - تصنیف محمد اکبر

غنیہ لاہوری -

شہنوی اشتر غم - تصنیف مولوی

محمد یحیٰ سہارنپوری -

شہنوی قضا و قدر - تصنیف میر علی

شخص بہنگلی -

نمایہ منظور - تصنیف سید منظور احمد شاہ

مذاق تصوف میں ہے -

شکرستان خیال و خواہش نہایت

یہ دو کتاب ہیں کتاب اول تصنیف ملا

اور خواہش نہایت میں ترکیب اقسام کتاب

کے لکھے ہیں -

شہنوی زلالی - مسمی ایلدو محمود -

محشی ہے -

قصائد عرفی - مشہور کتاب درسی ہر

ساقی نامہ منظوری - مشہور کتاب تصنیف

ملاخوری ہے -

قرآن السعدین - از تصنیف حضرت

امیر خسرو دہلوی -

قصائد بدر چاچ - مشہور کتاب ہے

شرح قصائد بدر چاچ - معروف بشرح

عثمان خانی شارح اسکی مولوی

محمد عثمان خان شہید مدار المہام راہپور

اس شرح کے ضمن میں عمدہ رسالے

ہر علم و فن کے ہیں خصوصاً رسالہ جا

رموز الحکم قابل دید ہیں -

بہار دانش کلان - واضح و خوشخط

تصنیف مولوی عنایت اللہ

ایضاً خرد - تصنیف ایضاً -

شہنوی - ولی رام عرف چشمہ عرفان

تصنیف ولی رام -

کلیات دواوین فارسی

LIBRARY

دیوان حافظ - خوشنویس دیوان حافظ

ایضا - حشیش مطبوعه جدید است خوشنویس
طبع موالی کاغذ گنده و لاتی چکنا
ایضا - کاغذ سفید گنده -

ایضا - کاغذ رسمی خانی -
شرح دیوان حافظ باطل معانی و مصطلحات
صوفیانه لوی صادق علی صاحب -

کلیات خزین - یہ ایک مجموعہ غرائب و
از طبع محض آفرین شیخ محمد علی خزینہ
مجموعہ مین کتب ذیل شامل ہیں -

سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ
سلاطین قصائد نسیہ المہ اطہار و
وشنویات صفیر دل و چین انجمن و شکر

خرابات قرینک نامہ تذکرہ العاشقین
وغیرہ -
کلیات میرزا بیدل - اس کلیات میں

چار کتابیں ہیں - نکات بیدل و
بیدل دیوان بیدل عناصر بیدل
دیوان بیدل - اسکے حاشیہ پر نکات

بیدل جو اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ ہے
تھا واسطے ملاحظہ شاہنشین کے طبع ہوا
کلیات سعدی شیرازی حاوی سلاطین

مفصلہ ذیل دیا ہے کلیات کریم اللغات
بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسیہ

مراثی ترجیحات کلیات بدلے خواجہ
غزلیات قدیم صاحبہ مفردات قطعی
رباعیات شنویات نقطعات مطالبات

نہ کلیات خاتمہ -
کلیات سعدی - مطبوعہ جدید -
دیوان مخفی - تصنیف مخفی رشتیہ اوستا

اہل زبان تہارشت نامہ مقام کاہرہ و
فارسی میں جو ناد آصف ہین او سکوکلام
زیب انسا یکم تہرین غلط ہے تذکرہ

سویں ظاہر ہے -
دیوان خواجہ معین الدین چشتی - ایک
نایاب ہما صفت یہ تصنیف محض عنایت

ایزدی سے اس مطبع کو ملی تبرکات
دیوان حضرت غوث الاعظم - شیخ
محمد الدین گیلانی مشہور بہ پیران شیر

کلیات نظم غالب فارسی - عالیجناب
مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا
کلیات نظم -

دیوان مخفی - مصنفہ ملا محمد طاہر غنی
دیوان موزون - من نتائج خیالات
عالیجناب راجہ رام نرائن صاحب -

دیوان صاحب - مشہور دیوان ہے
دیوان ناصر علی - منشی و شاعر
یا دگلزبانہ تاخرین ہے -

CALL

۸۹۱۶۵۱۲۵

ح ۲۹۹

ACC. NO. ۲۶۷

AUTHOR

TITLE

خبر و شیرین آصفی

۸۹۱۶۵۱۲۵

ح ۲۹۹

۲۶۷

۸۹۱۶۵۱۲۵

خبر و شیرین آصفی

Date	No.	Date	No.



Maulana Azad Library ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

